

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین با آنکه نیست عاشق یک دم مشوق قرین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۳



متن کامل برنامه شماره
۷۳۷
گنج حضور
www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین

با آنکه نیست عاشق يك دم مشوقرین

ورزانکه یار پرده عزت فروکشید

آن را که پرده نیست برو روی او بین

آن روی بین که بر رخس آثار روی اوست

آن را نگر که دارد خورشید بر جبین

از بس که آفتاب دورخ بر رخس نهاد

شَهَمات می شود ز رخس ماه بر زمین

در طره‌هاش نسخه ایّاک نَعْبُدُست

در چشم‌هاش غمزه ایّاک نَسْتَعین

بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال

بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین

از بس که در کنار همی گیردش نگار

بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب

ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین



کی نور وام خواهد خورشید از سپهر؟

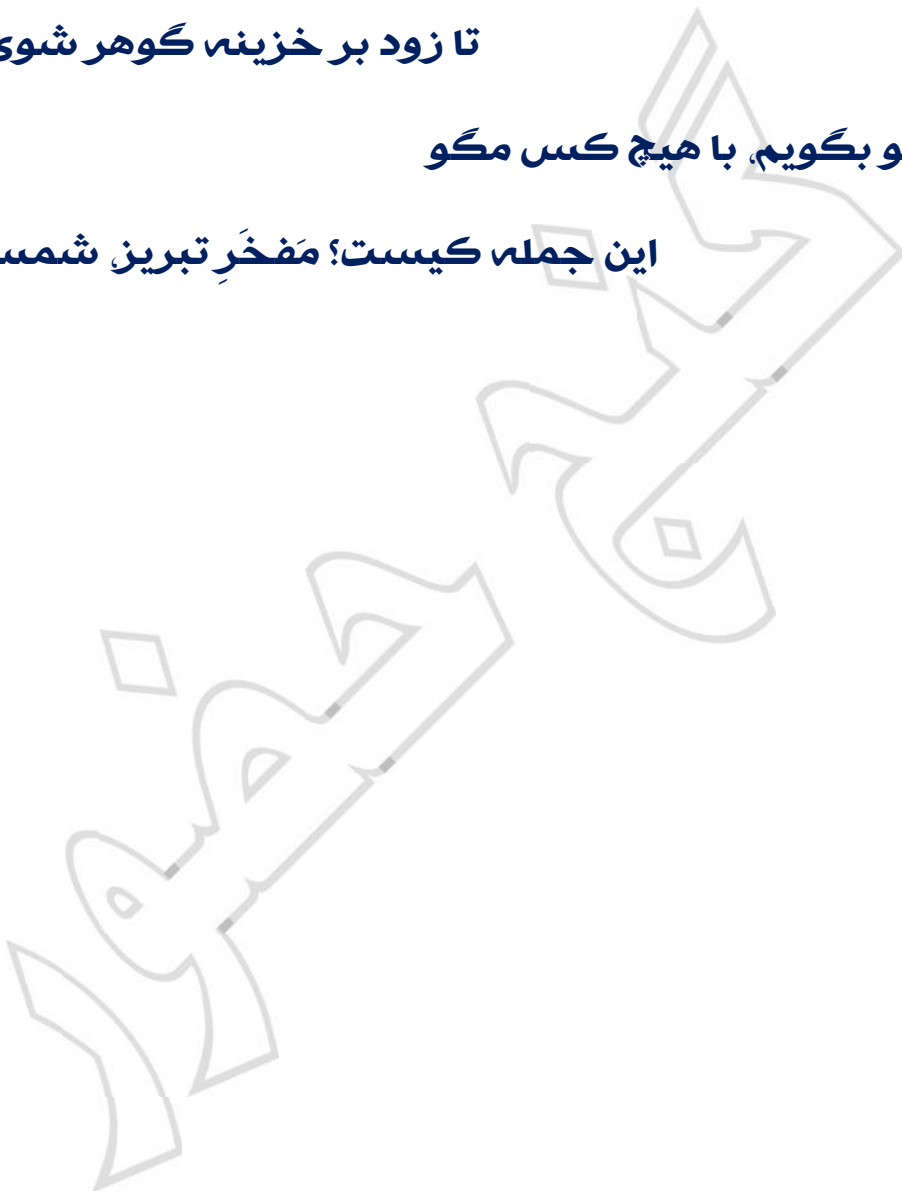
کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین؟

بی‌گفت شو چو ماهی و صافی چو آبِ بحر

تا زود بر خزینه گهر شوی امین

در گوشِ تو بگویم با هیچ کس مگو

این جمله کیست؟ مَفخرِ تبریزِ شمسِ دین





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۵۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین

با آنکه نیست عاشق يك دم مشوق قرین

پس می‌گویند که: شما هر کسی باشید با آدم‌های عاشق دوست بشوید، همدم بشوید، رفت و آمد بکنید، و همه‌اش عاشقی بکنید، ولی با آن کسی که عاشق نیست حتی یک لحظه یار یا همدم نشوید. همینطور که می‌دانید عاشق انسان نیست که در مرکزش بجای هم هویت شدگی‌ها خود زندگی، خود خدا هست، بنابراین در درونش به بینهایت خدا زنده شده و در مرکزش هم هویت شدگی وجود ندارد، اگر مرکزش به زندگی زنده شده همه‌اش به زندگی ارتعاش می‌کند، از دریچه عینک زندگی جهان را می‌بیند، نه هم هویت شدگی‌ها.

چون به زندگی ارتعاش می‌کند به هر کسی می‌رسد همان بی‌فرمی همان زندگی را در او به ارتعاش در می‌آورد. بر عکس کسی است در مرکزش هم هویت شدگی‌ها است، بنابراین هوشیاری جسمی دارد، و به ارتعاش درد می‌پردازد. یک چنین انسانی که در مرکزش هم هویت شدگی‌ها است، شما را به من داشتن تشویق می‌کند، کسی که عاشق است و در مرکزش خداست، شما را به شناسایی هم هویت شدگی‌ها و ارتعاش به زندگی برمی‌انگیزد، بنابراین با ارتعاش به زندگی شما فرق ارتعاش به هم هویت شدگی یعنی هوشیاری جسمی و ارتعاش به زندگی یعنی هوشیاری حضور را به راحتی می‌شناسید.

و بارها هم صحبت شده که وقتی ما وارد این جهان می‌شویم بصورت هوشیاری بی‌فرم، امتداد خدا یا خدائیت وارد این جهان می‌شویم، و در ذهن انسان پس از اینکه از مادرمان متولد شدیم، یک سیستمی یک باشنده‌ای می‌بافیم که از فکر ساخته شده به نام من ذهنی، و ما بعنوان هوشیاری می‌رویم درون آن، جذب این من ذهنی می‌شویم، در واقع به هر چیز مهمی که پدر و مادرمان یا جامعه ما معرفی می‌کند به آن می‌چسبیم، و به هر چیزی که می‌چسبیم بعنوان هوشیاری به آن هویت تزریق می‌کنیم، و منیت تزریق می‌کنیم. و این هویت بلافاصله می‌شود مرکز ما. و از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها جهان را می‌بینیم. همه همینطورند.

ولی برخی از انسانها هستند نمونه‌اش مولانا به تدریج متوجه می‌شوند یا شده‌اند که این روش دید از پشت هم هویت شدگی‌ها و ایجاد درد روش پیش‌بینی شده برای انسان نبوده و این دید موقتی بوده. بنابراین با شناسایی



هم هویت شدگی ها توانسته‌اند جارو کنند مرکزشان را، تمیز کنند و بجایش خدا را بگذارند. وقتی بجایش خدا را قرار دادند یواش یواش این مرکز یا درون بینهایت می شود، بزرگتر می شود. هر چه که نسبت به من ذهنی که فعلاً مرکز خیلی از انسانهاست کوچکتر می شویم، این فضا که از جنس خداست یا از جنس اصل ماست، بزرگتر می شود.

پس عاشقان انسانهایی هستند که اول من ذهنی داشتند، من ذهنی را شناسایی کردند، مسئولیت تمیز کردن مرکزشان را و کیفیت هوشیاریشان را بعهدہ گرفتند، مرکزشان را کاملاً تمیز کردند و الان زندگی در مرکز آنهاست، هوشیاری حضور دارند، و به عمق زیادی زنده هستند، که مولانا اسم این را گذاشت ثبات. ثبات، ای دهنده قوت و تمکین و ثبات، ثبات یعنی انسان علاوه بر اینکه ذهن دارد و در ذهنش خیلی هویت ندارد، اگر هم داشته باشد، یا اصلاً ندارد، بلکه به یک عمق زیادی زنده هست، اسم این چنین انسانی عاشق است.

الان مولانا توصیه می کند به انسانها که شما اگر روی من ذهنی تان کار نکردید و خام هستید هنوز، شما بهتر است بروید با عاشقان رفت و آمد کنید. با عاشقان بنشینید، با عاشقان دوست شو. در مورد این برنامه و به طور کلی ما که دور هم کار می کنیم، این عاشق و بزرگوار مولانا است. پس ما متوجه شدیم با عاشقان نشین یعنی چی، و بعد می گوید که همه عاشقی گزین. گزین یعنی انتخاب کن، یعنی همیشه عاشقی کن، عاشقی کردن در حالی که من ذهنی داریم، یعنی فضا گشایی کردن.

ابتدای کار با پذیرش شروع می شود، با تسلیم شروع می شود، یعنی اگر یک کسی آمده به این جهان من ذهنی درست کرده، من ذهنی را مرکزش قرار داده و دید او را دید خودش کرده، مقدار زیادی رنجش، خشم، ترس و افسوس به گذشته و توقعات و حسادت، اینها را انباشته کرده، حس نقص را انباشته کرده، و اصلاً روی خودش کار نکرده، از جایی که شروع می کند، تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن و قضاوت کردن که خوب و بد است و یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، چه در ذهن مان اتفاق بیافتد، مثلاً یک فکری از ذهن مان می گذرد، چه در بیرون اتفاق می افتد و عکسش یا انعکاس آن بیافتد به ذهن ما، یا همین الان اتفاق بیفتد.

فضا را باز می کند تا در فضاگشایی آن شخص، اتفاق قرار بگیرد، و در مقابل اتفاق مقاومت نمی کند، این عاشقی کردن است، عاشقی کردن بعداً بهتر می شود، وقتی که ما پذیرش کامل را انجام می دهیم، یعنی فضا باز می کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، در این فضای گشوده شده، خرد هست، شادی هست، و اصل ما هست، از آن فضا خرد



و شادی به فرمان و عملمان می ریزد و اتفاق این لحظه را تغییر می دهد. پس از یک مدتی تمرین فضاگشایی یا تسلیم متوجه می شویم که میزان شادی بی سبب ما زیادتر شده، که این مرحله را که مرحله بعد از پذیرش یا به تدریج با پذیرش این حالت شادی خواری یا شادی فضایی یا ریزش شادی بی سبب از ما به بیرون به فکر و عمل ما شروع می شود، این مرحله در واقع شادی خواری است.

اما پس از یک مدتی که ما پذیرش را تمرین می کنیم و شادی خوار می شویم، یکدفعه با استفاده از خرد آن فضای گشوده شده، متوجه می شویم که در بیرون، در جهان خارج، نه در درون که دارد باز می شود، چی می خواهیم، هدفمان مشخص می شود. و شما با استفاده از خرد آن فضا و شادی که جریان دارد به فکر و عمل تان و ایجاد خواسته‌ای که آن فضا تعیین می کند، به سرعت مثل یک تیری رها می شوید به سوی هدفتان، و در این حالت علاوه بر خرد زندگی و شادی یک نیرویی هم شما را به جلو می برد، مثل تیری که انداخته می شود، بسوی یک موضوع یک هدفی تا به آن برسید. لحظه به لحظه شما بدون مقاومت با تسلیم با استفاده از خرد زندگی بسوی خواسته تان می روید.

داریم راجع به عاشقی کردن صحبت می کنیم. همه عاشقی گزین، یعنی غیر از عاشقی کار دیگری نکن، عاشقی غیر از این سه کار، کار دیگری نیست. این مرحله سوم مرحله ذوق و شوق یک چیزی هست، که شما با نیروی زیاد بسوی آن می روید، از بیرون کسی به شما نگاه کند، ممکن است فکر کند استرس دارید، ولی استرس ندارید، انسان شدید برای یک کاری، برای یک هدفی کار می کند، با استفاده از خرد زندگی و شادی زندگی، ولی استرس ندارد، استرس منفی ندارد. استرس منفی موقعی به وجود می آید که انسان بیشتر از اینکه در این لحظه باشد، بخواهد به یک چیزی در آینده برسد.

استرس مال من ذهنی است، برای اینکه می گوید زندگی این لحظه نیست، بلکه زندگی در یک رسیدن به یک چیزی را آینده هست، این کار استرس دارد. یعنی کسی که نمی خواهد در این لحظه باشد، بیشتر می خواهد به آنجا برسد، به آن چیز برسد، و این آدم استرس منفی دارد و استرس منفی هیجانانگیز و دردهای منفی دیگر دارد. مثل خشم، ترس، که آنها هم با استرس شما می دانید که استرس مسئول فاسد کردن بدن ماست، فکر ماست، بله اینها را دیگر شما می دانید.

پس استرس یعنی اینکه این آدم عاشقی نمی کند. یعنی نمی خواهد در این لحظه باشد، این لحظه برایش چیزی ندارد. در حالی که عاشقان شادی شان، آرامش شان را از این لحظه می گیرند، به محض اینکه ما مرکزمان را از هم



هویت شدگی ها پاک کنیم، و زندگی بیاید مرکز ما، ما به زندگی ارتعاش می کنیم، و خرد زندگی را از خودمان بیان می کنیم. حالا می گوید با کسی که عاشق نیست یعنی من ذهنی دارد، درد پخش می کند، حتی ممکن است خود ما او باشیم. یک لحظه هم، همدم مشو. آیا این بیت جدایی انگیز است؟ نه جدایی انگیز نیست، بلکه وحدت بخش است، دارد وضعیت مردم جهان را بیان می کند، می گوید که: شما لزومی ندارد که با کسانی که من ذهنی دارند ستیزه بکنید، بلکه از کنارشان رد بشوید. شما یک مقداری پول لازم دارید، صد نفر اطرافتان هست هیچکدام پول ندارند، شما که دشمن آنها نمی شوید که چرا پول ندارید، به من قرض بدهید.

زندانی مرگند همه خلق یقین دان

محکوم تو را از تک زندان نرهاند

یعنی همه مردم من ذهنی دارند، یعنی اکثریت مردم، و در ذهن شان مرده اند و اینها چون من ذهنی دارند، ترس دارند، از مرگ اصلی هم می ترسند، مرگ به تن، یعنی نمرده اند قبل از مردن، بنابراین هنوز مرگ برایشان ترسناک است. و کسی که توی زندان است شما را از زندان آزاد نمی کند. کسی که خودش در من ذهنی زندانی است به شما نمی تواند کمک کند. ولی ما می توانیم با من های ذهنی دیگر بسازیم. ما می توانیم با توجه به این بیت بفهمیم که من های ذهنی در مرکز شان درد دارند، و ممکن است دردشان ما را به درد مرتعش کند. پس وقتی به کنار آنها می رویم، مواظب هستیم.

اگر خودمان من ذهنی داریم مواظب هستیم که وقتی به یک من ذهنی دیگر می رسیم، ستیزه نکنیم، مقاومت نکنیم، فساداری کنیم، از کنارش رد بشویم، چیزی از او نخواهیم و آماده باشیم که این شخص ممکن است بخواهد به ما درد بدهد، احتیاج به درد دارد، برای اینکه درد بخورد، ممکن است ما را خشمگین کند، ما هم او را خشمگین کنیم، مواظب این کارها هم هستیم. برای اینکه شما در این بیت دیدید که فقط عاشقان می توانند به شما کمک کنند، من های ذهنی به شما نمی توانند کمک کنند. پس شما نمی آید اگر همسرتان من ذهنی دارد، بگویید شما چرا نمی آید من را به حضور برسانی؟ یعنی چی؟ نمی تواند.

همین که دردش را به شما ندهد، و شما با هم همکاری بکنید در این رابطه در کار روی خودتان، و بروید یک عاشق پیدا کنید، هر دو تایتان از این عاشق استفاده کنید، کما اینکه مولانا را پیدا کردیم. خوب این خیلی خوب است، پس توقعات گرفتن هوشیاری و زندگی از کس دیگر به صفر می رسد، درست است؟ پس جدایی انگیز نیست.



حالا جدایی انگیز چیست؟ جدایی انگیزی از اینجا می آید که شما بجای اینکه خدا یا زندگی را مرکزتان قرار بدهید، یک سری باور در مرکزتان می گذارید و با آنها هم هویت می شوید، آن باورها یک تعداد رفتارهایی را به شما القاء می کنند، دیکته می کنند، و شما چون با آنها هم هویت می شوید یا شده اید، می گویند که: هر کسی که این باورها را در مرکزش ندارد و مثل ما رفتار نمی کند، اینها کافرند اینها بی دین هستند، و آن جدایی انگیز است و اینها دشمن ما هستند. هر کسی که دوست و دشمن می کند، آن جدایی انگیز است، آن شخص چه کسی است؟ کسی است که در مرکزش باورهای هم هویت شده دارد. پس شما آگاه می شوید که جدایی انگیزی از کجا می آید، جدایی انگیزی از مرکز مادی می آید، که می گوید حق با من است و شما اصلاً حق ندارید، والسلام.

ما می خواهیم شما بیابید این برنامه های ما را یا باورهای ما را بگیرید، بگذارید در مرکزتان، تا با هم دوست بشویم وگرنه دشمن هم هستیم، این جدایی انگیزی است. ولی اینکه شما می دانید که ما همه من ذهنی داریم، در زندان ذهن هستیم و باید با هم همکاری کنیم، و اینهایی که من ذهنی دارند دشمن ما نیستند. اینها هم مثل ما باور را در مرکزشان قرار دادند، و حالا باورهایشان متفاوت است، چه فرقی می کند؟ آنها آن باورها را دارند، ما این باورها را داریم. بر اساس این باورها ما من ذهنی درست کرده ایم، براساس آن باورها آنها من ذهنی درست کرده اند، در سطح ما با هم متفاوت هستیم، ولی در عمق ما می دانیم که هر دوی ما از جنس خدا هستیم. مأموریت ما این است که در زمانی که توی این تن هستیم تا مرگ جسمی ما از این تن برویم به فضای یکتایی و به آن ثبات و به آن عمق، به آن ذات بینهایت، آن بینهایت درون زنده بشویم همه مان آنموقع جنس هم را خواهیم شناخت. وگرنه اگر من ذهنی داشته باشیم این من ذهنی ما را فریب می دهد، می گوید حق با توست، تو راست می گویی، آنها غلط می گویند، آنجوری اصلاً نمی شود، و آنجوری اصلاً خردمندانه نیست. اینها همه توهم است. بله بیت مهمی بود.

ور زانکه یار پرده عزت فروکشید

آن را که پرده نیست بروی او بین

خوب ما هوشیاری بودیم، آمدیم به این جهان هم هویت شدیم، به تدریج که با چیزها هم هویت شدیم و من ذهنی را درست کردیم، و پرده بین ما و خدا ایجاد شد، خدا هم پرده بزرگی را کشیده بین ما و خودش، چون من ذهنی



را که درست کردیم گذاشتیم مرکز ما، افتادیم به گذشته و آینده، افتادیم به زمان، و هوشیاری شد از یاد ما ماضی، به قول مولانا،

هست هوشیاری زیاد ما ماضی ماضی و مستقبلت پرده خدا

یعنی انسان هوشیاریش بر اساس هم هویت شدگی های گذشته می شود، و ماضی و مستقبل یعنی گذشته و آینده که زمان باشد، پرده بین ما و خدا می شود، بعد که مولانا هم می گوید:

آتش اندر زن به هر دو تا بکی پر گره باشی از این دو همچونی

یعنی به گذشته و آینده به زمان آتش بزن، تا کی مثل نی از این هم هویت شدگی ها که در زمان هستند تو پر از گره باشی،

تا گره با نی بود دمساز نیست همنشین آن لب و آواز نیست

تا زمانی که هم هویت شدگی توی این نی هست، در اینصورت کوک نیست، و خدا یعنی نایی نمی تواند ما را مثل نی بزند. بنابراین وقتی این پرده زمان، پرده توهم که همراه با چی است؟ مقاومت است، که خلاصه می شود در مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه، وقتی کسی مقاومت ایجاد می کند، پرده ایجاد می شود بین او و خدا، می گوید خدا که پرده را کشیده، یعنی ما به جدایی افتادیم، افتادیم توی من ذهنی، حالا او که نمی گذارد به تو کمک کند، ما نمی گذاریم خدا به ما در این لحظه بخاطر اینکه پرده کشیدیم ما کمک کند، و متوجه پرده هم نیستیم.

برو پیش کسی که پرده را نکشیده، مثل مولانا، آن را که پرده نیست، آن کسی که پرده نکشیده، عاشقان که پرده نکشیدند، آماده اند به ما کمک کنند، چرا که عاشقان در مرکزشان خدا را دارند، و او مرکزشان به زندگی ارتعاش می کند، و نمی توانند ارتعاش نکنند، مجبورند ارتعاش بکنند. برو روی هوشیاری او را ببین، یعنی به ما می گوید که: تو بعنوان هوشیاری برو روی او را می توانی ببینی، برای اینکه او الان در مرکزش به زندگی مرتعش است، و این ارتعاش روی اصلی تو را که پشت پرده افتاده به تو نشان خواهد داد. که نمی توانی روی خودت را ببینی.

این نشان می دهد که برای لحظاتی که ما پیش یک عارف هستیم، کما اینکه شما وقتی به ابیات مولانا گوش می کنید، یا برای خودتان می خوانید، برای لحظاتی این پرده کنار می رود، و متوجه می شوید که خارج از توصیف خودتان بوسیله ذهن، کی هستید.



عاشق بطور عینی و با یقین می داند کیست، کی است؟ چون به بینهایت او زنده شده و شادی بی سبب از چشمه‌ی درونش می جوشد می آید بالا، دیگر که از بیرون که خوشی نمی گیرد که، از مردم تأیید و توجه نمی گیرد، از اعماق وجودش می آید، وقتی از اعماق وجود آدم آرامش می آید و شادی می آید و به بیرون احتیاج ندارد دیگر این آدم می فهمد که کیست، و این شادی از کجا می آید، زیر سلطه ذهنش نیست. پس می گوید که یار، یار اصلی، خدا پرده را کشیده، به دلیل اینکه ما هم هویتیم، ولی ما چاره داریم، می توانیم برویم سراغ روی کسی که هنوز رویش باز است و به زندگی ارتعاش می کند.

آن روی بین که بر رُخش آثارِ رویِ اوست

آن را نگر که دارد خورشید بر جبین

می گوید: رویی را ببین که در صورتش آثارِ رویِ خداست، یا این آدم واقعاً به زندگی زنده شده، به بینهایت خدا و به ابدیت او زنده شده، پس بنابراین به زندگی ارتعاش می کند، خرد زندگی، عشق زندگی، زیبایی زندگی، لطافت زندگی، برکت زندگی از او می تابد، از مرکزش می تابد. و حقیقتاً وقتی می گوید پیشانی، این پیشانی جسمی نیست. بلکه در این لحظه یک چراغ قوه‌ای دارد، چراغ قوه حضور این شخص در دست دارد، که خرد زندگی به او می گوید چکار کن، چه فکری بکن، فکرهايش را آن فضا بوجود می آورد، فکرهايش از آنور می آید، که این استعداد را همه ما داریم.

مولانا چرا می گوید این کارها را بکن؟ برای اینکه همه‌ی ما که می آییم به این جهان من ذهنی درست می کنیم و همه‌ی ما توانایی شناسایی من ذهنی مان را داریم. انداختن منیت ها، هم هویت شدگی ها و دردها را داریم، و استعداد زنده شدن به بینهایت خدا را هم همه مان داریم. ولی حالا که فعلاً پرده عزت کشیده شده، یعنی خدا بزرگی را فعلاً چون ما اسرار داریم که بگوییم می دانم، بلند بشویم بگوییم من می دانم، و همین شرطی شدگی ها و دانستگی های ذهنی خودمان را ارائه کنیم، و در نتیجه ستیزه کنیم و مقاومت کنیم و قضاوت کنیم، فعلاً این پرده بین ما و خدا هست، پس می گوید که انعکاس روی زندگی روی برخی اشخاص عاشقان هست، اینها مثل خورشید می تابند، پس برو روی آنها را ببین.

و این تمثیل است که در پیشانی‌شان مثل خورشید می تابد، واقعاً این پیشانی نمی تابد. گرچه که کسی که درونش، مرکزش به زندگی زنده شده، پوستش هم شفاف شده و این نور سلامتی و نور ایزدی وارد هر چهار بعدش



می شود، و نه تنها مرکز ارتعاش می کند، و مرکز ما را به همان ارتعاش برمی انگیزد، بلکه از چهار بعد این شخص زندگی می تابد به صورتی که باید بتابد. مخصوصاً حاضر است، مخصوصاً فکرهايش و عملش بوسیله آن فضا تعیین می شود، فضاگشا است، یک چراغ قوه‌ای دارد که یک قدمی اش را می بیند.

ولی من ذهنی ندارد این چراغ قوه را، من ذهنی فقط ستیزه بلد است، فقط واکنش بلد است، خلاق نیست، چراغ قوه ندارد، چراغ قوه حضور ندارد، یک چیزی می گوید می پرد، آن حرفش پریدن است، موقع پریدن دیگر هر چه گفت، بعضی موقع ها خوب می پرد بالا، واکنش نشان می دهد، یک دفعه می بینید حرف خوبی زد، یکدفعه فحش می دهد، یا ناسزا می گوید، دست خودش نیست، دست مرکز پر از دردش است. بله مربوط به این آیه هست این شعر، می گوید، باز هم این آیه را بخوانیم اجازه بدهید، جدایی انگیز نیست، ممکن است برخی از آدم ها فکر کنند که این آیه قرآن جدایی انگیز است، مربوط به آن بیت بود.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹

...أَشِدَّاءَ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءَ بَيْنَهُمْ ۖ تَرَاهُمْ رُكَّعًا سُجَّدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا ۖ سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...

... بر کافران سرسخت و در میان خودشان با یکدیگر مهربانند، همواره آنان را در رکوع و سجود می بینی که پیوسته فضل و خشنودی خدا را می طلبند؛ نشانه آنان در چهره شان از اثر سجود پیداست...

یعنی کسانی که، کافران کسانی که هم هويت هستند. الان ما فهمیدیم که از کنارشان باید رد بشویم. معنی اش این نیست که کسانی که من ذهنی دارند، ما باید بزنییم بکشیم آنها را، نه، یا تنبیه شان کنیم. ما خودمان من ذهنی داریم. پس بنابراین شرط بر این است که مرکز ما به زندگی ارتعاش کند، بیشتر تسلیم بشویم.

بله این است که می گوید همواره این انسانها، یعنی انسانهایی که پیش عاشقان هستند، یا می خواهند عاشقی کنند، دائماً تسلیم می شوند، فضاگشایی می کنند، آنها را در رکوع و سجود می بینی، که در اثر این سجده یا تسلیم پیوسته دانش ایزدی به فکر و عملشان می ریزد و خشنودی، و رضایت، که پیوسته فضل و خشنودی خدا را می طلبند، نشانه آنان بر چهره شان در اثر سجود پیداست. پس نشانه خدایی دارند این عاشقان و این نشانه هم تشعشع خرد زندگی است، اینطوری نیست که یک قسمتی از بدنشان واقعاً نورانی بشود، نه و خودش توضیح می دهد.



از بس که آفتاب دورخ بر رخس نهاد

شَهْمَات می شود ز رُخس ماه بر زمین

دو رُخ، یعنی قسمت مادی و معنوی، از بس که آفتاب در اینجا رمز خداست، از بس که زندگی، خدا، دو رُخس را بر رُخ ما نهاده، یا آن عاشق نهاده، راجع به آن عاشق داریم صحبت می کنیم، که ما هم بلقوه عاشق هستیم، باید اینطوری بشویم. پس زندگی هم قسمت معنوی ما این فضای گشوده شده را، هم قسمت مادی ما را ذهن ما را، تنظیم می کند، انعکاس نور زندگی هم در درون ما هست، هم در ذهن ما، بیرون ما.

دو رخس را بر رُخ ما نهاده، به طوری که در اثر انعکاس رُخ او یعنی معشوق یا خدا و زندگی، ماه که سنبل زیبایی مادی است از هر نوعش، پیش هوشیاری ما شهامت می شود، شهامت یا همان شاه مات، و در اصطلاح بازی شطرنج نماینده‌ی حالت مغلوب شدگی است، یا مغلوب شدن کامل، یعنی هیچ چیز در این جهان نمی تواند شما را مات کند.

مات کند یعنی چی؟ یعنی توجه کامل شما را جذب کند، بطوری که شما هوش هوشیاریتان را از دست بدهید، و با آن هم هویت بشوید، آن را بگذارید مرکزتان، هوش آن، عقل آن جسم که در اینجا بصورت ماه نشان داده، مال شما بشود. هیچ چیزی نمی تواند عقلش را در مرکز شما قرار بدهد، بگوید عقل من را بگیر خرد زندگی را رها کن. چرا می گوید بر زمین؟ بر زمین برای اینکه ما توی ماده هستیم، یعنی هیچ ماهی، هیچ زیبایی چه مادی چه معنوی نمی تواند در مقابل حضور ما که زنده شدیم به زندگی، مقاومت کند، یا ما را مات کند.

توجه کنید که وقتی بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان و هم هویت شدیم با آن چیزهای مهمی که برای بقاء ما فکر کردیم لازم است، و آنها شدن مرکز ما، آنها ما را مات کرده اند. ولی دارد توضیح می دهد کی را؟ توضیح می دهد عاشق را. عاشق مرکزش خالی کرده مرکزش را، از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد. شما می دانید آفتاب یا خدا یا زندگی چجوری رخس را بر رخ مادی و معنوی شما می گذارد؟ در اثر تسلیم. هر لحظه که مقاومت را به صفر می رسانید در مقابل اتفاق این لحظه یعنی فضا را باز می کنید، او رخس را بر قسمت مادی و معنوی شما منعکس می کند.

بنابراین اینکه فکر شما بوسیله خرد زندگی باردار بشود، و فضای گشوده شده در درون باشد، شما دیگر مات نمی شوید. هیچ چیز بیرونی شما را نمی تواند مات کند، در حالی که هنوز در زمین هستیم، یعنی توی جسم هستیم،



بعبارت دیگر در ما باید این ثبات بوجود بیاید، در حالی که توی این جسم زندگی می کنیم، در حالی که این ثبات را ما داریم و بینهایت را ما داریم، هنوز این بینهایت در زمین است، در فرم ماست، پس در زمین هیچ ماه زمینی یا آسمانی نمی تواند ما را مات کند، کاملاً واضح است. اینها تغییراتی است که ما می کنیم، و حالت هایی است که به ما روی خواهد آورد، اگر به حرفهای مولانا گوش بدهیم.

در طره‌هاش نسخه ایّاک نَعْبُدُست

در چشم‌هاش غمزه ایّاک نَسْتَعین

معنی این بیت را همه شما می دانید، در طره هاش، طره یعنی موی پیچیده، منظورش در فرمش است. یعنی وقتی ما پس از پذیرش و شادی خواری، شادی فزایی می رسیم به حالت ذوق و آفرینش، به هیچ آفریده‌ای نمی چسبیم، ما می آفرینیم چیزهای خوب می آفرینیم. که اینها اول در ذهن مان هستند، بعد در بیرون می آفرینیم، ولی روی هر آفریده‌ای چی نوشته شده؟ نوشته شده که من را نپرستی ها، به من عبادت نکنی ها، کی را باید عبادت کنی؟ فقط آن مرکز زنده شده به خدا را.

و این آیه شماره ۵ پنج سوره حمد است که مسلمان می دانید در نماز هر روز می خوانند، و می گوید که فقط به تو عبادت می کنیم، فقط، و فقط از تو یاری می طلبیم. اما اگر کسی این آیه را می خواند و نماز می خواند و حضور ندارد، در عین حال که این را می گوید، مرکزش بوسیله هم هویت شدگی اشغال شده، و این هم هویت شدگی هی دارد حرف می زند، و شما می دانید که در حالی که اینها را به زبان می گوید، آنجا یک کسی انگار یک باشنده‌ای دارد حرف می زند، شما کی را عبادت می کنید؟ همان هم هویت شدگی را، از کی یاری می خواهید؟ از آن هم هویت شدگی.

پس شما در آن حالت خدا را عبادت نمی کنید و از خدا یاری نمی خواهید. اینطوری نیست که فقط تو را عبادت می کنم، فقط از تو یاری می خواهم، نمی شود هم هویت شدگی در مرکز ما باشد، فقط هم هویت شدگی را بپرستیم، فقط از او یاری بخواهیم، که اینها هر دو در بیرون هستند. بعد فکر کنیم که این یاری را از خدا می خواهیم و خدا را داریم عبادت می کنیم. فقط کسی به خدا عبادت می کند که در این لحظه به هوشیاری حضور مجهز باشد و یا بیت اول یا تسلیم می شود، عاشقی می کند یعنی مرتب فضاگشایی می کند، فضاگشایی می کند، نسبت به من ذهنی کوچک می شود، هر چه شما، هر کاری می کنید، به من ذهنی کوچکتر می شوید، کوچکتر می



شوید، راه فقط به تو عبادت می کنم، یا از تو یاری می خواهم را داریم باز می کنیم. وگرنه نخواهید توانست او را عبادت کنید و فقط از او یاری بخواهید. یادمان باشد که نمی توانیم از چیزهای بیرونی یاری بخواهیم، آنها را عبادت کنیم، فکر کنیم داریم خدا را عبادت می کنیم، از خدا یاری می خواهیم.

پس در طره هایش، داریم راجع به عاشقی صحبت می کنیم، شما هم باید البته اینطوری باشید، در ذهنش و در چهار بعدش نوشته شده لا، من تو را لا می کنم، عاشق چیز عالی می آفریند، ولی رویش نوشته شده من را نپرست، و نمی پرستد. از من یاری نخواه من یک چیز بیرونی هستم، من دیگر آفریده شدم، برو آفریننده را ببین، و در چشم هایش هم چی هست؟ اشارات غمزه یعنی اشارات ابرو به ناز، که من فقط از تو یاری می خواهم. در چشم هاش غَمَزَةٌ اِیَّاکَ نَسْتَعین.

پس هر چه می آفرینم لا می کنیم، شما می دانید که به محض اینکه بخواهید بچسبید به او، آن را عبادت خواهید کرد و از آن یاری خواهید خواست. پس دیوار بین شما و خدا ایجاد شده و شما افتادید به زمان، و دیگر غمزه های معشوق یعنی خدا را که هر لحظه می بینید و این نشانه یاری خواستن از او است. غمزه چیزهای بیرونی برای شما اثر گذار نیست. یک چیز بیرونی روی شما می خندد، این خنده شما را زیاد تسخیر نمی کند.

خلاصه در فرم بیرونی اش و در مرکزش خدا قرار گرفته و هر لحظه او را عبادت می کند و هر لحظه از او یاری می خواهد، این تعریف عاشق است. و البته آنهایی که می دانند قبل از این آیه هم یک آیه هست که می گوید: مالک روز جزاست، یعنی مالک این لحظه است با این هم ما کار داریم ما امروز، و کسی که واقعاً در حضور باشد، هوشیاری حضور داشته باشد، می فهمد که مالک این لحظه فقط خداست، اگر یک کسی آگاه باشد از این موضوع چون مالک این لحظه خداست، پس با من ذهنی اش اعتراض نمی کند به اتفاق این لحظه. می گوید دست من نیست، یعنی تسلیم کامل.

اگر شما بدانید که بوجود آورنده اتفاق این لحظه خداست و مالکش هم او است و اوست که فضا را در درون شما باز می کند و اوست که می تواند فرم شما را درست کند، با جاری کردن خردش در فکر شما و عمل شما، شما خوشنود می شوید در این لحظه، شما راضی می شوید، شما شکرگزار می شوید، و مخصوصاً مقاومت را به صفر می رسانید. شما می گوید که من چاره‌ای ندارم که، هر روز هم کسی که نماز می خواند اینها را می گوید که من صاحب این لحظه نیستم، پس باید راحت باشم به من چه؟ ولی باید تسلیم باشم.



نمی شود مقاومت کنیم بگوییم صاحب این لحظه خداست ولی من مقاومت می کنم، خود مقاومت کردن نشان این است که شما معتقد نیستید که صاحب این لحظه خداست، صاحب این لحظه من ذهنی شماست. خلاصه نمی شود من ذهنی آن وسط باشد، صاحب این لحظه باشد، مالک این لحظه باشد و شما از هم هویت شدگی تان کمک بخواهید و آن را در مرکز قرار بدهید و به آن عبادت کنید، فکر کنید که دارید می گوئید که واقعاً صاحب این لحظه خداست، و ما هم به او عبادت می کنیم، و از او یاری می خواهیم. باید این قدرت تشخیص را داشته باشید که کی شما درست عمل می کنید، و این کار مستلزم توجه کامل روی خود است، اگر حواستان برود روی یکی دیگر نمی توانید این ریزه کاری ها را در خودتان تشخیص بدهید. به هر حال خودش توضیح می دهد:

بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال

بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین

بی خون و بی رگ است یعنی بی زمان است، چون خون من ذهنی زمان است، رگش همین الگوها هستند، تا زمانی که ما زمان را جاری می کنیم، زمان گذشته و آینده، منظورم از زمان گذشته و آینده است، که پرده بین ما و خدا است، اگر کسی توی زمان است پرده را کشیده، خوب اگر پرده بین ما خدا هست، این پرده پندار، پرده توهم پس ما تو زمان هستیم. چه چیزی توی زمان هست؟ من ذهنی توی زمان است، پس ما من ذهنی داریم.

اما آن عاشق مانند تن خیال، مولانا حضور را گاهی به خیال، اینجا خیال به معنی فکر نیست، این فضای گشوده شده را به خیال، چون خیال محسوس نیست، جسم ندارد. می گوید مثل من ذهنی نیست تن انسان عاشق، تن همین نیست، یعنی بدن روحانی اش، بدن روحانی اش بی فرم است، درونش بینهایت شده، بنابراین رگ الگوهای فکری و خون زمان در او نیست. یعنی در گذشته و آینده نیست، کاملاً در این لحظه است، و اندرونش و بیرونش همه اش شادی است، همه اش عسل است، همه اش شیر است. شیر مقوی است، انگبین یعنی عسل، شیرین است، خلاصه درون و بیرونش پر از شادی و آرامش است و هیچ استرسی، هیچ غصه ای هیچ خشمی این آدم ندارد، برای اینکه کسی که خشم دارد، استرس دارد، گفتم استرس از کجا می آید، استرس از آنجا می آید که انسان مستقر در این لحظه نباشد این لحظه برایش بد باشد.

این لحظه بهترین زمان زندگی ماست، همین لحظه، که ما می توانیم به خدا و زندگی زنده بشویم، و در زمان گذشته و آینده نباشیم، زمان گذشته و آینده مستقر نشویم، نه اینکه گذشته و آینده را نمی بینیم، ما می توانیم



به این لحظه مستقر باشیم، گذشته و آینده را هم ببینیم، ببینیم مثلاً سه روز دیگر چی می شود. ولی از اینجا تکان نمی خوریم، یعنی زمان ساعتی می شود، زمان روانشناختی دیگر نمی شود، و نشانه اش این است که درون و بیرونش شادی و آرامش دارد. و شادی و آرامش از درونش می آید، به فکرش می ریزد، به عملش می ریزد، به کسی که با آن برخورد می کند می ریزد، چون به شیر و انگبین ارتعاش می کند، همان شیر و انگبین را در اشخاص دیگر هم بوجود می آورد، چون منبع شیر و انگبین، شیر را شما می توانید نیروی زندگی بگیرید، می توانید برکت زندگی بگیرید، هر چیزی که ما را تقویت می کند.

ما را چی تقویت می کند؟ نیروی شفا بخش، نیروی زنده کننده زندگی، برکت زندگی، خرد زندگی، انگبین می تواند شادی زندگی باشد. کاملاً جداست این مسیرها، کسی که مرکز من دار ذهنی را نگه می دارد، کسی این را جارو می کند به تدریج کوچک می کند می ریزد دور، شناسایی می کند می ریزد دور، آن را که می ریزد دور مرکزش آزاد می شود از اشغال چیزهای بیرونی و می رود، اول فضاگشایی و تسلیم است، بعداً به اصطلاح حس شادی است، شادی بی سبب است، بعد ذوق و شوق و آفرینش است و نچسبیدن به آفریده هست.

از اینطرف من ذهنی که می ماند یواش یواش ستیزه زیادتر می شود، مقاومت زیادتر می شود، دید آن هم هویت شدگی ها هنوز در مرکز ما هست، دیدش محدود است، یواش یواش دردها ایجاد می شوند، یواش یواش آدمهای اطراف خودمان را مانع می بینیم، با آنها به ستیزه برمی خیزیم، و آنها را مانع رسیدن ما به زندگی می دانیم، یواش یواش آدم دشمن پیدا می کند، دشمن نیستند.

فکر می کنیم که این دشمنان نمی گذارند ما زندگی کنیم، و وقتی آدم عقلش کم می شود، خرد زندگی به دادش نمی آید، بین ما و خدا پرده وجود دارد. فقط خرد زندگی یک نشستی می کند می آید به زور آن هم، ما هم نمی گذاریم بیاید، یواش یواش می بینیم مرز جنون است. آدمهایی هستند که اینطوری می بینند، فکر می کنند همسرشان بچه شان دوستانشان تمام جامعه، هرکسی را که می بینند اینها عقل ندارند و دشمنشان هستند. افتاده اند توی جنون، بی عقلی من ذهنی. تمام هم هویت شدگی ها و دردها هنوز در مرکزشان است. آن یکی آزاد کرده جارو کرده. برای همین است که بیرون و اندرونش همه شیر است و انگبین.



از بس که در کنار همی گیردش نگار

بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

طین یعنی گل و در اینجا رمز هم هویت شدگی ها با چیزهای بیرونی و دردهاست. بوی طین، بوی هم هویت شدگی است، بوی حرص است، بوی طمع است، بوی کوچکی است، بوی خواری است، خاک تو سری است، بوی درد است، بوی حسادت است، بوی حس نقص است، بوی همه دردهاست.

می گوید که از بس که این عاشق را، که هر کدام از ما می توانیم عاشق باشیم، اگر به این حرفها گوش بدهیم، از بس که معشوق، خدا، این شخص را در کنار می گیرد، در آغوش می گیرد. چه جوری می گیرد؟ با تسلیم ما، با فضاگشایی ما. هر موقع، هر لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می کنید، خدا شما را در آغوش می گیرد. یک لحظه با او یکی می شوید، و بوی او را می گیرید. بوی او، بوی خرد است، بوی شادی است، بوی عشق است، بوی لطافت است، بوی زیبایی است، بوی هزارتا چیز دیگر است که ما نمی دانیم، که از خدائیت برمی خیزد.

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر نطق و غیر ایما و سجل

غیر از حرف زدن و غیر از ایما و اشاره و غیر از نوشتن، غیر نطق و غیر ایما و سجل، سجل یعنی نوشتن، اینطوری نیست که فقط حرف باشد و اشارات دست و نمی دانم صورت و نوشتن باشد. صد هزار جور از دل انسان برکت برمی خیزد. صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. پس هر کدام از ما که این روش هایی که امروز صحبت شده عمل کنیم و فضا را باز کنیم و خدا ما را در کنارش بگیرد، ما بوی یار را می گیریم و بوی گل را که گفتم چه هست، رها می کنیم..

***** پایان قسمت اول *****



صبحی است بی‌سپیده و شامی است بی‌خواب

ذاتی است بی‌جهات و حیاتی است بی‌حین

این تعریف می‌کند انسان را، این انسان بیدار شده از خواب ذهن است، و خواب درد است، و بیدارمانده است. یعنی صبحی است بی‌سپیده یعنی آگاه شدن به این لحظه ابدی. توجه می‌کنید که الان شب نیست. از نظر خدا انسان در روز است، در روز است یعنی اینکه لزومی ندارد ما در خواب هم هویت شدگی‌ها باشیم، ما هفت هشت سال اول شاید هم زودتر باید از خواب ذهن بیدار شده باشیم. هرچه زودتر باید از خواب ذهن بیدار شده باشیم، برای اینکه از نظر زندگی ما به درجه تکاملی رسیدیم به لحاظ هوشیاری که الان می‌توانیم به او زنده بشویم. او هوشیاری اش را هر لحظه می‌خواهد در ما روشن کند، و ما در خواب ذهن هستیم.

صبحی است بی‌سپیده یعنی این لحظه از جنس ابدیت است. تا بوده این لحظه بوده و ما از جنس این لحظه هستیم، می‌توانیم این لحظه آگاه بشویم. و مولانا می‌گوید ما می‌توانیم به روز به این لحظه آگاه بشویم، پس بنابراین از خواب ذهن بیدار بشویم، اصلاً دیگر به خواب ذهن نرویم و از زمان هم بیدار بشویم. شما یعنی می‌توانید تصمیم بگیرید، نه با من ذهنی، با تسلیم. اوست که با کن فیکون و قانون قضا درون ما را باز می‌کند. توجه کنید برای همین می‌گوییم هی تسلیم تسلیم. تسلیم یعنی بدون اعتراض، بدون قضاوت، بدون فکر کردن، شما در اطراف اتفاق این لحظه، تسلیم فقط مربوط به این لحظه است، فقط به این لحظه. شما فضا باز می‌کنید، این فضاگشایی شما را از خواب زمان، اینکه من ذهنی داشته باشید در زمان باشد، بیدار می‌کند.

یعنی شما متوجه می‌شوید که، خودتان متوجه می‌شوید، همین که این فضا گشوده می‌شود، دیگر برای چه من برای گذشته اینقدر ناراحتیم؟ برای چه این رنجش گذشته را نگه داشته‌ام؟ برای چه می‌خواهم به یک چیزی در آینده برسم که زندگی تویش باشد؟ الان این لحظه زندگی است. از کجا می‌فهمیم؟ از گشوده شدن این فضا. عیناً و یقیناً همین فی المجلس در این لحظه شما می‌فهمید. برای اینکه انگبین را و شادی را در خودتان حس می‌کنید. می‌گویید این شادی که از بیرون نمی‌آید، کسی به من چیزی نداده، پس این شادی از کجا آمده؟

پس صبحی است بی‌سپیده، یعنی این لحظه ابدی من آگاه شدم. همیشه ما آماده آگاه شدن به این لحظه ابدی هستیم. با اصرار و با تشویق من های ذهنی دیگر ما می‌رویم به زمان. شما نگاه کنید که جمع، به طور کلی جمع من های ذهنی، و دوستان ما که من ذهنی دارند ما را به چه تشویق می‌کنند؟ به بودن در زمان. آقا ما باید سالگرد



نمی دانم کشتار فلان کس، فلان میلیون آدم یا فلان هزار آدم را باید عزا بگیریم. برای چه عزا بگیریم؟ اینها نگهداری انسان در زمان است.

بعضی ها می گویند من باید آن ظلم هایی که دیگران به من کرده اند اینها را توی یادم نگه دارم و انتقام بگیرم در آینده به ثمر برسانم این قضیه را، و گرنه من ذهنی من کوچک شده. چه کوچک شده؟ بر صدف آید ضرر نی بر گهر. تمام آن ضررها به شما خورده تا شما بفهمید که به شما ضرر نمی شود زد، برای اینکه شما خدائیت اید. هر چیزی که شما را در زمان نگه می دارد از آن دوری کنید و از همه آدمها. ما نباید سالگرد چیزهای بد را بگیریم. اینها اشتباهات بشری بوده. و این درد را در مرکزمان به طور جمعی نگه داریم، به بچه هایمان یاد بدهیم، به همه یاد بدهیم.

توجه کنید اینها حقایق واضح است چون ما نوشته های بزرگانی مثل مولانا را نخواندیم، حتی قرآن را نخواندیم و معنی اش را درست نفهمیدیم، داریم آدمها را توی زمان زنده نگه می داریم، نمی گذاریم از خواب زمان بیدار بشوند، بیایند به این لحظه، این لحظه خداست و زندگی است. ما در واقع نمی گذاریم به طور جمعی آدمها بیدار بشوند. و می شود گفت از این لحاظ که جمع زیر سلطه شیطان است.

شیطان هم همین نیروی هم هویت شدگی و دردی است که توی ذهن های آدمها زندگی می کند، و ما هم می خواهیم زنده نگه داریم. با ایجاد درد بیشتر، و این غلط است. آدمها اصلا باهم فرق ندارند. ما باید به اشتباه گذشته مان پی ببریم که گذشتگانمان با من ذهنی جنگ کردند، اشتباه کردند، آدمهای دیگر را کشتند، آنها می خواهند انتقام بگیرند از ما، ما می خواهیم از آنها انتقام بگیریم اینها توهم است.

صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب، شام یعنی شبی است، شب یعنی ذهن، بدون رنگ، خضاب یعنی رنگ و رنگ کردن، رنگ یعنی جهت. ما موقعی در ذهن جهت پیدا می کنیم که هوشیاری را با یک چیزی هم هویت کنیم. می گوید شما باید اینطوری باشید. اصلا کاری به شخص ندارد که این مال این کشور است، آن کشور است، این دین را دارد، آن دین را دارد، این تعریف انسان است. انسان صبحی است که سپیده اش معلوم نیست کی دمیده. همیشه این لحظه بوده، تا خدا بوده این لحظه بوده. شما می دانید خدا کی به وجود آمده؟ این چیزها را که ما با ذهن نمی توانیم بفهمیم. ولی همین که می گوید بی سپیده، شما نمی دانید این صبح کی دمیده، یعنی ابدیت. بعد می گوید ما شام داریم، بله. ما جسم داریم، ما ذهن داریم، ولی توی این ذهن ما جهت نداریم، نباید داشته باشیم، الان داریم. ذاتی است بی جهات، یعنی وقتی ما به بی نهایت او زنده می شویم و درون ما باز می



شود، باز می شود، آفتابی در یکی ذره نهان، ناگهان آن ذره بگشاید دهان، این ذره کوچولو که ما باشیم توی ذهن، اگر بیاییم بیرون و بی نهایت بشویم که آفتاب می شویم، این جهت ندارد.

ذات ما اندازه اش وقتی از ذهن می آید بیرون اندازه خداست. و جنس ما و جنس او را تعیین می کند. یعنی شما موقعی به جنس اصلی تان پی خواهید برد، که بی نهایت بشوید، وگرنه نخواهید برد. وگرنه با ذهن باید توصیف کنید. ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین. یعنی زندگی ای است که ناله ندارد. کدام زندگی ناله دارد؟ زندگی من ذهنی. وقتی هم هویت می شویم، آن هم هویت شدگی ها می شود مرکز ما، من ذهنی داریم، آن حیات من ذهنی یا زندگی من ذهنی پر از ناله است. پر از سر و صداست. پر از انتظار است، پر از خشم است.

ناله، صدای اعتراض یک جان است. کسی نمی گوید که تو چرا به بی نهایت او زنده نمی شوی؟ برای چه اعتراض می کنی؟ این چرا اینقدر خشم داری؟ چرا اینقدر ناله می کنی؟ چرا اینقدر شکایت می کنی؟ چرا زندگی را از چیزهای بیرونی می خواهی که الان توی مرکزتند؟ تو چرا به آنها عبادت می کنی و از آنها یاری می خواهی؟ تو چرا صاحب این لحظه شدی؟ صاحب این لحظه دارد می گوید کیست. الان این بیت هم دارد معنی می کند. انسان در این لحظه، انسان حقیقی، صبح بی سپیده است، ذهن بی من است. ذات بی نهایت است که جهت ندارد و حیات بی حنین است. حیات بی ناله است. شما با این بیت می توانید خودتان را محک بزنید.

کی نور وام خواهد خورشید از سپهر؟

کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین؟

می گوید خورشید، حالا سپهر را آسمان بگیرد، یا هر چیز گردنده. خورشید که مرکز نور است، دهنده نور است، خورشید رمز ماست که وقتی از ذهن بیاییم بیرون. آفتابی در یکی ذره نهان، ناگهان این ذره بی نهایت بشود، یعنی خورشید بشویم ما، ما باید نور بینش، نور خرد را از چیزهای گردنده که ذهن است، که بیرون است، باید قرض بگیریم که الان قرض می گیریم؟

تمام عقل ما الان در حالی که هم هویت شدگی ها در مرکز ماست، مصرف این می شود که چه جوری این هم هویت شدگی ها را می شود زیاد کرد؟ هر چه بیشتر بهتر! حتی دردها را هم می شود. گفت این انسان بینش ندارد. چراغ قوه ندارد این لحظه ببیند که چه کار دارد می کند. درد را زیاد می کند؟ قوه تمییز ندارد. اصلا این لحظه این فکرش از من ذهنی می آید یا از زندگی می آید؟ این تمیز را ندارد.



نور، عقل، خرد، می خواهد وام کند از چیزهای گردنده. می خواهد بگوید من ذهنی عقلش را از چیزهای تغییرکننده می گیرد، وضعیت ها. وضعیت ها هی تغییر می کنند، ما از وضعیت ها عقل می خواهیم قرض کنیم، در حالی که ما منبع عقل هستیم. چرا؟ ما با عقل کل یکی هستیم. ما الان به عقل کل می توانیم دسترسی پیدا کنیم اگر بیت قبل را درست معنی کرده باشیم.

اگر به این لحظه ابدی آگاه بشویم، اگر به بی نهایت او زنده بشویم در این ثبات، در این آگاهی از این لحظه، آگاهی از این لحظه در ضمن پایان مرگ هم هست. یادتان است می گفت: زندانی مرگ اند همه خلق، یقین دان، وقتی انسان می آید در این لحظه مستقر می شود، در واقع به این لحظه جاودانه زنده شده دیگر این مرگ جسمی نمی ترسندش. من ذهنی داشته باشد چون با این جسم هم، هم هویت شده همیشه از مرگ جسم می ترسد. به هر حال از چیزهای گردنده که ذهن باشد ما نباید عقل وام بگیریم، در حالی که خورشید هستیم، دسترسی به خرد کل داریم.

کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین؟ گلبن یعنی درخت گل سرخ که بو می دهد. یاسمین هم بوی چندانی ندارد. یاسمین، چیزهای بیرونی، گلبن یا گل سرخ، شکوفایی حضور شما. به عبارت دیگر ما خیلی نزدیک به شکوفایی هستیم اگر شکوفا نشدیم. شما اگر به حضور زنده شدید تعجب نکنید، برای همین آمدیم ما. اگر یک دفعه دیدید خلاق شدید، نترسید. و دیدید شادی بی سبب از درون شما می جوشد می آید بالا، پس از این تمرین هایی که مولانا به شما می دهد و شما پرهیز کردید از وام گرفتن عقل از چیزهای گردنده، و بوی خوش عشق را از درون خودتان گرفتید، چون ما به بوی خوش عشق، به بوی خوش خدا مجهزیم.

می شود ما گدای بوی خوش باشیم از چیزهای بیرونی و از چیزهای بیرونی را وقتی می گیریم می خواهیم بو کنیم می گذاریم مرکزمان. اینها بوی تعفن می دهند، بوی درد می دهند. هیچ چیزی نیست که ما با آن هم هویت بشویم بیاید بشود مرکز ما، به ما درد ندهد. این یادمان باشد. شما نگوئید به من نگفتی. شما با هر چیزی با هر کسی هم هویت بشوید و بگذارید مرکزتان از آن درد ایجاد خواهد شد، مطمئن باشید. مگر با عشق با او برخورد کنید.

یعنی اول به زندگی زنده بشوید و آن قسمت نرم شما به ارتعاش دربیاید، با قسمت نرم و صاف حضور او به ارتعاش عشقی بپردازید. این درد ندارد. برای اینکه هردوی ما به خدا زنده می شویم، از آن طریق با هم حس وحدت می کنیم و عشق ورزی می کنیم. این درد ندارد و استقلالمان هم حفظ می کنیم. من تو را کنترل نمی کنم، تو هم مرا



کنترل نمی کنی، من از تو نمی ترسم، تو هم از من نمی ترسی، حس یکی بودن به ما دست می دهد، این چیزهای سطحی جدی نمی شوند و گرنه چیزهای سطحی بیرونی جدی می شوند.

بی‌گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر

تا زود بر خزینه گهر شوی امین

می گوید که همین طور که ماهی وارد آب می شود، و ذهن ندارد که بپرسد آب چه هست، چون اگر ماهی بپرسد آب چه هست و بخواهد با ذهنش تجسم کند که آب چه هست، یک دفعه می پرد از آب بیرون به خشکی مثل ما. در اثر گفتگوی ذهنی، ما خودمان را که از جنس خداییتیم، هوشیاری هستیم به توصیف در می آوریم. و امروز هم اشعاری در این مورد از مثنوی برایتان خواهم خواند. در واقع من ذهنی توصیف ماست، که بر اساس گفتگو، بر اساس کلمات و جملات توصیف می کنیم خودمان را، اصل ما به توصیف در نمی آید.

بی‌گفت شو چو ماهی. همین طور که ماهی می پرد در آب و شنا می کند، ما هم به عنوان اصلمان باید بپريم به دریای وحدت، دریای یکتایی و بدون اینکه از ذهنمان بپرسیم که دریا چطوری است و خدا چطوری است و من چطوریم، بیا مرا توصیف کن، توصیف را بگذاریم کنار. برای همین می گوید بی‌گفت شو چو ماهی. برای اینکه بی‌گفت بشویم، نباید از یک فکری به یک فکر دیگر بپريم، و این فکر مسلسل در ذهن ما بگذرد. شما می بینید که این فکر مسلسل موقع عبادت کردن ما، که گفتیم فقط ترا عبادت می کنیم و از تو یاری می خواهیم، این فکرهای مسلسل از مرکز ما رد می شود.

کسانی که نماز می خوانند، موقع نماز مسائل خودشان را حل می کنند، فکرشان اصلاً یک جای دیگر است. بنابراین هر فکری که در آن لحظه از ذهنشان می گذرد، آن را دارند عبادت می کنند. از آن یاری می طلبند. صاحب آن لحظه هم، روز جزا هم همان فکرشان است، و در نتیجه خودشان را و خدا را و عبادتشان را به توصیف در می آورند. مثل ماهی که در آب باشد، به محض اینکه بگوید آب چه هست، و بخواهد فکر کند و آب را ذهناً تعریف کند و خودش هم تعریف کند، یک دفعه می بیند که از آب بیرون است. خشکی است، دارد می میرد. ما هم همین طور شدیم. ما با گفتگوی زیاد، بحث و جدل زیاد که خدا چه هست، خودمان چه هست، چطوری می رسیم، افتادیم به خشکی از دریا، از دریای وحدت.



بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر. یعنی صاف شو از توصیفات، مانند آب دریا. آب دریا صاف است. یعنی خودت را به توصیف دریاور. اگر خودت را به توصیف دریاوری، می شوی خودت. ما مگر نیامدیم اینجا همان خداییت بودیم. خوب همان خداییت باشیم. ولی برای خداییت شدن از ذهنت نپرس من چطوری می توانم خداییت باشم. چون می گوید اول بگذار من خداییت را تعریف کنم برایت، توصیف کنم، بعد به تو بگویم چطوری می توانی خودت بشوی. بعد دوباره ترا بیندازد در ذهن. حالا این کار را بکنی خودت می شوی. در حالی که بدون آن کار، بدون آن توصیف، من خودم خودم هستم.

در واقع اشکال کار ما اینست که نمی توانیم خودمان، خودمان شویم. هر لحظه داریم سعی می کنیم با فکر کردن و هم هویت شدن با آنها یک چیز دیگر بشویم. برای همین چون خودمان نمی شویم و خداییت نمی شویم بر خزینه گوهر خدا هم امین نیستیم. ما بیگانه هستیم نسبت به خزینه خرد خدا. برای اینکه از جنس ذهن هستیم. از جنس من ذهنی هستیم.

نشانه هایش را هم شما می دانید. نشانه هایش اینست که در این لحظه بلند می شویم و می گوئیم من می دانم. قضاوت می کنیم. مثلاً ما خشنود نیستیم در این لحظه، راضی نیستیم. در مقابل این لحظه می دانیم که باید ستیزه بکنیم، مقاومت بکنیم. مثلاً ما می دانیم، بلدیم که قضاوت بکنیم. با قضاوتمان هم هویت بشویم. اینها همه غلط است، همه اینها سبب می شود که ما خودمان خودمان نشویم. خودمان یک چیز دیگر شویم به نام من ذهنی. پس من ذهنی بشویم بر خزینه گوهرهای خدا، گوهرهای خلاقیت، گوهرهای هزار جور که از دل انسان گفت ترجمان بر می خیزد. ما باید امین بشویم. ما غریبه هستیم.

و این جدایی را کی نگه می دارد؟ ما. چطوری؟ مرکزمان پر از هم هویت شدگی است. از کجا می فهمیم؟ برای اینکه از یک هم هویت شدگی می پریم به یکی. چطوری می فهمیم؟ سر ما دائماً مشغول یکسری فکرهاست. از این فکر می پریم به این فکر. با این کار می خواهیم مسایلمان را حل کنیم. با این کار مسایلمان را زیادتر می کنیم. به خزینه خرد هم و آفرینندگی هم راه پیدا نمی کنیم.

شما ببینید که می توانید مقاومت را در این لحظه به صفر برسانید. می توانید فضا را باز کنید؟ می توانید از توصیف خودتان به صورت نقش، نگویید من پدرم، مادرم، رئیس، اربابم، دانا هستم. چون من ذهنی احتیاج به این توصیفات دارد. کی هستید آقا؟ پدری هستم که چهار تا پسر دارم. یکی اش مهندس است. یکی اش نمی دانم استاد دانشگاه است، اینها را من بزرگ کردم. توصیف خودش است.



شما وقتی آن سوال اساسی را می پرسید من کی هستم؟ سه تا نقطه بگذارید و آنجا را با ذهنتان پر نکنید. با آن باشید. من کی هستم؟ جواب ندهید. برای اینکه آن ذات همیشه در ما هست. ما آن را ایجاد نمی کنیم. این لحظه را که از جنس آن هستیم، ما ایجاد نکردیم. خداییت را ما ایجاد نکردیم. ذات خودمان را ما ایجاد نکردیم. همیشه در ما هست و همیشه هم کارش را دیدیم.

بارها این مثال را زدم. گفتم شما به آسمان نگاه می کنید می بینید دو تا کلاغ می آیند. خوب کلاغها را چشم من می بینند، حسهای من می بینند که من پنج تا حس دارم. چشم من کلاغها را می بیند. می گویم فاصله بین دو تا کلاغ و فضایی که اینها هستند را می بینید؟ می گوید بله. خوب فاصله که از جنس خلا هست. کلاغها را چشمتان می بیند. فاصله را و آن خلا را چه می بیند. آنها که از جنس چیزی نیست. آفرین، جنس آن خلا در ما هم هست. جنس آن خلا حضور خدایی ماست. جنس آن خلا ما هستیم، که دائماً مشغولش می کنیم به فکرهای هم هویت شده.

سکوت هم همین است، شما موسیقی گوش می کنید. نتها را این گوش ما می شنود. می گویم فاصله بین نتها را که از جنس سکوت است می شنوید؟ می گوید بله سکوت را می شنوم. سکوت را چطوری می شنوید؟ سکوت که صدا نیست بشنوید. سکوت را سکوت درون ما که خداییت ماست، و از جنس سکوت است و سکون است می شنویم. آیا یک بچه هم سکوت را می تواند بشنود؟ آیا باید مدرسه برویم تا سکوت را بشنویم؟ نه. استعداد ذاتی ماست. آیا ما می توانیم به همین سکون و سکوت و فساداری این لحظه بدون اینکه مدرسه برویم، نمی دانم بدون اینکه سوادمان زیاد بشود، زنده شویم؟ بله.

او خودش را دائماً نشان می دهد. دائماً دارد کار می کند. ولی ما هوشیارانه قصد داریم آن را بپوشانیم. و تمام ادیان آمدند گفتند این را بپوشانید. از این فکر به آن فکر نپرید، این پوشیده می شود. از این فکر به آن فکر که مسلسل می پرید تند تند، این یکی پرده ای ایجاد می کند، و زیر را دیگر نخواهید دید شما. و اجازه نمی دهید. این پرده ستیزه می کند، مقاومت می کند و این یکجور هوشیاری موقت بوده که پایین می خوانیم می گوید این صبح کاذب است، دنباله اش صبح صادق است.

برای انسان صبح کاذب یعنی دوران من ذهنی باید خیلی خلاصه باشد. و شما می بینید که صبح کاذب از توصیف ما بوجود می آید. تا آنجا که مقدور است خودتان را شما توصیف نکنید، به دیگران نگاه نکنید، اگر مجلسی رفتید کسی از این صحبتها خبر ندارد، خواهید دید که مردم مرتب دارند نقشهای خودشان را تعریف می کنند، توصیف



می کنند، خودشان را به توصیف در می آورند و به رخ مردم می کشند. شما بدون اینکه انتقاد کنید یاد بگیرید که شما آن کار را نکنید.

در گوش تو بگویم. با هیچ کس مگو

این جمله کیست؟ مَفخرِ تبریزِ شمسِ دین

می گوید به گوش تو می گویم، یواشکی، شوخی هم نمی کند. ولی به هیچ کس نگو. در گوش تو بگویم یعنی به گوش تو گفتم. ولی اگر تو بخواهی به کسی بگویی، اگر زنده شده به آن، از بین خواهد رفت. یعنی به گفته در نیاور. این همه کی هست؟ این توصیفات که بالا کردیم کی هست؟ آن که موجب افتخار تبریز است، تبریز گفتیم که جهان آشکار شده و آشکار نشده است، تمام کائنات. یعنی خدا و فرم. خدا و فرم به بینهایت خدا در انسان افتخار می کند. وقتی انسان به بینهایت او و ابدیت این لحظه آگاه می شود، می شود مَفخرِ کائنات. و این هست که آفتاب دین هست. شمس دین یک چنین انسانی است و ما آمدیم برای این کار.

بله مثنوی برایتان خواهم خواند. اجازه بدهید برویم سر مثنوی. مثنوی دفتر ششم بیت ۲۶۲۶ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عیان پس، تَحَرّی بعد ازین مردود دان

این ابیات خیلی ربط دارد به غزلمان. می گوید دست خدا قبله را که در واقع زندگی زنده در این لحظه است، عیان کرده. یعنی ما می توانیم به آن زنده شویم. توجه کنید که اصطلاحاتی مثل قبله، خانه خدا، اینها سمبلیک است. خانه خدا دل ماست. قبله یعنی طرفی است که ما نماز می خوانیم. و مولانا می گوید که ما هر لحظه در حال نماز هستیم. به کدام قبله هر لحظه باید نماز بخوانیم؟ به جایی که خدا هست. خدا در دل ماست و یا باید باشد. می گوید تکامل هوشیاری و کن فیکون و قانون قضا آمده ما را به بینهایت خدا در این لحظه زنده کرده و این لحظه را به ما شناسانده. یعنی در این لحظه ما می توانیم به او زنده شویم و این قبله است. یعنی همیشه باید زنده باشیم به این لحظه و از این لحظه که زندگی است خرد بگیریم و حاضر باشیم. خلاصه هوشیاری جسمی و من ذهنی نداشته باشیم.

این تحول یعنی اینکه درست است که زندگی می آورد ما را هم هویت می شود با چیزها و آنها می شود دل ما، ولی به ما بعداً قوه شناسایی می دهد که هم هویت شدگی ها را بشناسیم و اینها را جاروب کنیم، یکی یکی لا



کنیم و از مرکزمان پاک کنیم. وقتی مرکزمان پاک می شود، یواش یواش که پاک می شود، ما گسترده می شویم. هر چه ما گسترده تر می شویم، من ذهنی مان کوچک می شود. تا من ذهنی ما اگر صفر شود، ما بینهایت می شویم. در این موقع آگاه به این لحظه ابدی هم هستیم.

می گوید خدا این پدیده را در انسان عیناً بوجود آورده، این قبله است. شما باید دائماً به این لحظه ابدی آگاه بشوید تا هر لحظه خرد زندگی از شما عبور کند و این نماز شماست. قبله را چون کرد دست حق عیان. پس تحری. تحری یعنی جستجو. جستجو در ذهن، دنبال قبله رفتن، دنبال خدا رفتن، دنبال دل رفتن مردود است، رد است، این کار را نباید کرد. پس تحری یعنی جستجوی چیزی که نیست، در حالی که ما در این لحظه می توانیم به او زنده باشیم و این امکان را زندگی برای ما بوجود آورده. توجه کنید. پس به توصیف درنیاوریم خودمان را. اجازه بدهید چند بیت راجع به توصیف بخوانیم که بتوانیم این چند بیت را درست بفهمیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷

اسم خواندی، رو مُسمّی را بجو مه به بالا دان، نه اندر آب جو

ما می آییم من ذهنی درست می کنیم و من ذهنی می شود مرکز ما و عینک دید ما، و اسم می گوئیم. مثلاً می گوئیم اسم خدا، خدا، و من ذهنی، من حقیقی. اینها اسم هستند. می گوید اسم را می گویی، کلمه را می گویی، بین که مسمایش چه هست. مُسمّی وقتی مثلاً می گوئید گل، گل کلمه است. آقا گل به چه می گویند؟ می بریم گل را در باغچه نشان می دهیم، می گوئیم این گل است. وقتی می گوئیم خدا و خدائیت و من حقیقی من، مسمایش این است که به او زنده شوم، به بینهایت او زنده شوم.

فقط به کلمه قناعت نکنم. من نمی توانم به کلمه خدا و من حقیقی قناعت کنم، اینها را به توصیف درنیاورم، خدا چطوری است عادل است و هزار تا مشخصات دیگر و من هم به توصیف درنیاورم، و در ذهن هم یک من ذهنی توصیفی درست کنم، یک خدای توصیفی درست کنم. بعد در ذهنم جستجو کنم این را. این تحری است. برای همین می گوید اسم خواندی رو مسمی را بجو.

مه به بالا دان، یعنی تمثیل می زند که ماه بالاست، عکسش می افتد در آب. ما به آب نگاه می کنیم می گوئیم ماه این است. انعکاس نیروی زندگی الان در ما به صورت من ذهنی است، توصیف است در ذهن. همین طور که اگر مثلاً عکس ماه در آب بیفتد و آب دارد رد می شود، برویم آنجا و بگوئیم که این است و ماه را بخواهیم آنجا



بگیریم، خوب متوجه می شویم که عکس بوده این، خودش نه، خودش آن بالاست. در نتیجه توصیف ما در آب جو، آب جو هم که زندگی دائماً می آید از ذهن ما رد می شود، چیزها تغییر می کنند و ما خودمان را و خدا را به صورت توصیف در می آوریم، می گوید که این چیزی که توصیفاً در اینجا می بینی، این تو نیستی و خدا هم نیست.

و همین طور که ماه بالاست و عکسش در آب ماه نیست، عکس زندگی هم، خدا هم که الان تو به صورت توصیف در آوردی در ذهنش آن نیست. عکس ماه در آب ماه نیست. عکس خدا در ذهن هم که به صورت توصیف درآمده خدا نیست. درست است؟ مسمی را باید پیدا کنی. برای پیدا کردن مسمی باید زنده بشوی به آن. حالا می گوید

گر ز نام و حرف خواهی بگذری

پاک کن خود را ز خود، هین یکسری

اگر بخواهی از این نام و حرف و جمله و توصیف و اینها بگذری که باید بگذری. گر ز نام و حرف خواهی یعنی باید بگذری. وگرنه خود اصلیت را نمی توانی پیدا کنی. شما نباید به توصیف خودتان مخصوصاً بر حسب نقشهایی که ما داریم قناعت کنی. گفتم من پدر هستم، مادر هستم، رئیس هستم، اینها نقشهایی است که ما بازی می کنیم، من دکتر هستم یا هر جور که شما خودتان را توصیف می کنید. از نام و حرف باید بگذری، از توصیف خودت باید بگذری. برای اینکار باید گفت که ماهی نباید آب را و خودش را توصیف کند، وگرنه نمی تواند شنا کند.

خوشبختانه ماهی ذهن ندارد، وگرنه می انداختیم در آب، در حالیکه در آب هست می گفت که آب را به من نشان بدهید. ما هم الان به صورت خداییت در دریای خدا هستیم، فقط چون می پرسیم خدا چی هست؟ می رویم به ذهن، خوب نگو نپرس دیگر، دارد این را می گوید.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری، پاک کن خود را ز خود، یعنی این خود توصیفی را از خود اصلی پاک کن، تماماً. هر چیزی را که تو نیستی لاکن. چه چیزی تو نیستی؟ هر چیزی که با آن هم هویت شدی، هر چیزی که به وسیله آن خودت را توصیف کردی، هر چیزی که به وسیله آن شما دنیا را می بینی و خدا را هم می بینی. نبین آنها را بینداز دور. این شعرها را باید بخوانید درست بفهمید. کلیدش تکرار است.



همچو آهن ز آهنی، بی رنگ شو در ریاضت، آینه بی زنگ شو

آینه را قدیم از آهن درست می کردند. تا آهن از آهنی دست بردارد و رنگش را از دست ندهد، ما نمی توانیم از آن آینه درست کنیم. پس آینه را باید بسابیم، حالا با هر چی، و آهن هم راضی باشد که آهنی را از دست بدهد. ما هم باید با ریاضت یعنی شناخت و زیر بار رفتن و قبول مسئولیت کردن که من هم هویت شدم، که من درد دارم و درد ایجاد کردم و الان هم می کنم که اینها کار سختی است، چون ما خودمان را در من ذهنی ایده آل می دانیم. ایده آلی مان هم از آن گلیم می آید. هر کسی در ذهنش یک پارک درست کرده، که گاهی اوقات هم گفتیم این یک گلیم است، گللهای خیلی قشنگی رویش کشیده و با آن هم هویت شده، و گلیم کامل است. بعضی ها گلیمشان خیلی کامل است.

این گلیم هم خدا می سوراخ می کند، یک چیزی را بر می دارد تا شما بفهمید که این بابا توهم است. زودی یک چیزی آنجا شما می چسبانید. می گوید این حتی از اولی هم بهتر است، قبول نیست این. در ریاضت، در سختی کشیدن، در قبول مسئولیت و شناخت تو بیا آینه بی زنگ شو. یعنی وقتی از مرکزمان اینها را ما می شوریم، اولاً که زیر بار می رویم که هست. بعد یواش یواش لا می کنیم، اینها را می اندازیم با شناسایی، وقتی شناسایی کردیم نمی گوئیم ندارم.

خوشبختانه شما انعطاف پذیر شدید، پذیرنده شدید، اگر کسی به شما ایرادی می گیرد عصبانی نمی شوید، می روید می نشینید در خانه، می بینید واقعاً آن ایراد را دارید یا نه. اگر آن هم هویت شدگی را دارید رفع می کنید. اگر نه که متوجه می شوید نه این ایراد وارد نبود و هیچ اعتراضی هم نمی کنید. یعنی اگر شما انعطاف پذیر باشید و پذیرا باشید، تمام اتفاقات اطرافتان می تواند بیدار کننده باشد. تمام اشخاص حتی دشمنان شما که به شما ایراد می گیرند، می توانند بیدار کننده باشد. کسی ایراد گرفت نمی گوئید که خودتی و ما که اینطوری نیستیم. توجه می کنید. مشخص است.

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

این بیت را چندین بار تا حال خوانده ایم. خود اصلیت را صاف کن، از اوصافی که توش تنیده ای. یعنی ما که خدایبیتیم و امتداد خدا هستیم. شما از ذهنتان نپرسید که امتداد خدا یعنی چه؟ و با ذهنتان جواب بدهید، و یا از ذهنتان نپرسید که آدم اگر بخواهد خودش بشود چطوری می شود و باید چکار کند؟ نپرسید. چون همان باعث



خواهد شد که شما در ذهن شروع به یکسری حرکات و رفتارها بکنید که فکر می کنید این رفتارها و این باورها و این فکرها شما را می تواند خودتان بکند. شما دارید به اوصاف خودتان اضافه می کنید.

از هر قضاوتی بپرهیزید. از هر مقاومتی بپرهیزید. از هر توصیفی از خودتان بپرهیزید. اگر آدمها توصیفات را به شما تحمیل می کنند، و شما اینها را می پذیرید، بدانید که دارند من ذهنی شما را تقویت می کنند و به اوصاف آن اضافه می کنند. شما دارید گلیم را وسیع تر می کنید و گلپایش را بهتر می کنید. اینها همه توهم است و به شما کمک نخواهد کرد.

خویش را صافی کن از اوصاف خود. وظیفه شماست که بدانید که شما چطوری خودتان را وصف کرده اید. اوصاف شما چه هست؟ شما می دانید. تا ذات پاک صاف خودتان را ببینید. اگر ذات پاک صاف خودتان را دیدید، که این واضح است دیگر. هر چیزی که در ذهنتان می گوید من این هستم، شما آن نیستید، لا کنید. آخر سر چه می ماند؟ هیچ چیز نمی ماند. همان هیچ چیز شما هستید، اصل شماست، و آن فضای خالی است. اینها همه توصیفات ذهنی است که داریم می کنیم. فقط برای آگاه کردن شماست، نباید به چیز یا توصیف ذهنی بچسبید.

بینی اندر دل، علوم انبیا بی کتاب و بی مُعید و اوستا

توجه کنید به این ابیات. می گوید اگر شما از اوصاف خودتان دست بردارید و خدایت شوید، به ذات بینهایت خودتان زنده بشوید، در مرکزتان، در دلتان علمی که انبیا می دانستند خواهید دانست. و این علوم بدون کتاب و بی استاد و کمک استاد است. مویید یعنی کمک استاد. پس ما از کتاب خواندن و حفظ کردن و فکر کردن و استدلال کردن و بحث و جدل کردن به حضور زنده نمی شویم.

گفت پیغمبر که: هست از امتم کو بُود هم گوهر و هم همتم

می گوید حضرت رسول فرموده که در میان امت من، در میان اشخاصی که دور و ور من هستند، بعضی ها هم گوهر من هستند. هم گوهر یعنی من به زندگی زنده شدم، آنها هم به زندگی زنده شده اند. بقیه نه. بقیه هنوز من ذهنی دارند. و اینها خواستشان با خواست ایزدی یکی است. این همان ارتعاش کردن به زندگی است، که مثال پیغمبر را می زند. می گوید او به زندگی ارتعاش می کرد و یک عده ای آدمها در اطرافشان بود که اینها هم به زندگی ارتعاش می کردند. او متوجه می شد که غیر از این ذهن و توصیفات ارتباط دیگری وجود دارد.



مر مرا ز آن نور ببند جانشان که من ایشان را همی بینم از آن

که می گوید که با همین نوری که من آنها را می بینم. کدام نور؟ این نور هوشیاری جسمی نیست. با همان نور حضوری که من آنها را می بینم، آنها هم مرا با آن نور می بینند. بنابراین این مثال است. این امکان برای ما وجود دارد الان فراوان. توجه کنید که این اطلاعات و این دانش که الان شما از مولانا می گیرید به این ترتیب نبوده. ما از اینها آگاهی نداشتیم که حضور چیه، ارتعاش به زندگی چیه، چرا مولانا می گوید حضرت رسول یک ارتعاش نوری داشته که خیلی ها را آنطوری می دیده، ولی خیلی ها هم ایشان را با آن نور می دیدند. با نور ارتعاشی حضور می دیدند. چرا این تمثیل را می زند؟ برای اینکه ما هم بفهمیم ما هم می توانیم ببینیم.

یک مادری بچه اش را می تواند با نور حضور ببیند. به محض اینکه با نور حضور ببیند، زندگی را در آن به ارتعاش در می آورد و بچه اش هم همیشه منتظر این بوده که ارتعاش زندگی را در خودش ببیند. شما نگاه کنید اگر مادر، حالا فقط می گوئیم مادر، پدر هم همینطور باید باشد، مادر به این نور ارتعاش می کرد، بچه هم در یک سالگی، دو سالگی، سه سالگی به این نور ارتعاش می کرد، آیا به حضور رسیدن آن بچه زودتر انجام نمی شد؟ یعنی این بچه ما ضمن اینکه به زندگی ارتعاش می کرد، می توانست هم هویت شدگی را هم یاد بگیرد.

می توانست جدایی را هم یاد بگیرد. می توانست از ذهنش هم بتواند استفاده بکند. نه که اصلاً به نور زندگی ارتعاش نکند و این بچه برنجد چون بچه تازه رسیده، ارتعاش دارد به زندگی. تا نه سالگی، ده سالگی شما می بینید، بچه های ما هنوز بازیگوش هستند و زیر سلطه نور ایزدی هستند. یواش یواش که ما آن سایه شوم مان را، شوم من ذهنی مان را می اندازیم رویشان و خفه می کنیم و زیر سلطه در می آوریم، می گوئیم باید این باورهایمان را بگذاریم مرکزت و باید با آن هم هویت بشوی و گرنه من ترا دوست ندارم.

وقتی ما دوست داشتن و عشق داشتن را شرطی می کنیم و مشروط به این می کنیم که باید با اینها هم هویت بشوی و گرنه از جنس من نیستی، تو را دوست ندارم. او هم مجبور است هم هویت شود و طمع و حرص و ستیزه و مقاومت و درد را از ما یاد بگیرد. بعد از اینکه همه اینها را یاد گرفت، دیگر از راه به در کردیم، می گوئیم پاشو برو دیگر! این کار درست نیست. با این ابیاتی که شما می خوانید، اگر تکرار کنید خوب یاد بگیرید، خواهید دانست که چکار بکنید. خلاصه اینها را خواندیم که این بیت دوباره تکرار کردم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عیان پس، تَحَرّی بعد ازین مردود دان

شما الان کاملاً متوجه می شوید که قبله یعنی چه. قبله یعنی به آن زندگی ارتعاش بکنید و این را خدا برای ما درست کرده. عیناً ما می توانیم در این لحظه به او زنده بشویم. شما نباید کارهایی بکنید یا از آن کارها پرهیز کنید که خودتان را به توصیف در بیاورید، خودتان را به زور از این زندگی که در این لحظه وجود دارد و شما می توانید به آن زنده شوید، دور بکنید با چسبیدن به دردها، با زنده نگه داشتن آنها، در تثبیت شدن در زمان، از تشویق مردم که شما باید در زمان بمانید، و رویدادهای منفی گذشته را باید عزا بگیری. نه، من نمی خواهم در زمان باشم. من می خواهم از زمان جمع شوم.

الان نوبت من است که خودم را بیان کنم. شما می گوید. هشتاد سال اینجا باید اینجا عمر کنم. نود سال صد سال هر چی. من در اینجا باید به بینهایت او زنده شوم و مقدار زیادی ترجمان دل را در این جهان پخش کنم. بعداً هم زندگی با من کار دارد. برای این آوردم. اینجا یک کارگاه است، و او دارد این کارها را می کند. من که نیستم. پس به ما می گوید که حالا که در این لحظه نوبت شماست به زندگی این لحظه زنده شوید، تحری یعنی جستجوی زندگی را در ذهن ادامه نده. آفرین فهمیدیم.

هین بگردان از تَحَرّی رو و سر که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ

توجه کنید. می گوید از جستجو دست بردار. هین بگردان از تحری رو و سر. یعنی رو، می توانی بگویی قسمت فضاداری شما و سر شما فکر شما، یعنی فکر و درون و بیرون را مشغول جستجو نکن. چرا؟ برای اینکه آن چیزی که ما معاد می نامیم، یعنی محل بازگشت، محل بازگشت که این لحظه باشد، و استقرار و ساکن بودن و قائم بودن یعنی به بینهایت او زنده شدن در این لحظه پدید آمده. حالا که پدید آمده این امکان وجود دارد که ما به معاد، همین که یادتان است گفتیم که صاحب روز جزاست، صاحب این لحظه، در واقع معاد یعنی شما از زمان یعنی از گذشته و آینده جمع می شوید و می آید به این لحظه.

پدید آمده معاد، لازم نیست ما بمیریم برویم به معاد برسیم. چرا در دین می گویند که اگر شما به معاد باور نداشته باشید نمی شود. حالا آن لفظ کافر را می گویند، برای اینکه اگر شما به معاد معتقد نباشید، حالا بگوییم باور نداشته باشید. پس شما می گوید که آدم می آید من ذهنی درست می کند، می افتد در زمان و همین طور می



میرد می رود. پس آن منظور خدا از آوردن ما به این جهان که باید به بینهایت او زنده بشویم و ابدیت این لحظه آگاه شویم از بین می رود. یعنی منظور زندگی را و منظور از آمدن به این جهان را انکار می کنیم. اگر این معاد نباشد یعنی برنگردیم از من ذهنی به این لحظه و به بینهایت او زنده نشویم، این استقرار، این جاگرفتگی به اصطلاح، این ساکن بودن، این قائم بودن، وجود نخواهد داشت.

خلاصه می گوید این امکان برای هوشیاری بوجود آمده، هوشیاری مسیر طولانی را طی کرده در طول سالها، که هوشیاری آمده به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان جسته به ذهن انسان، در ذهن انسان نباید زیاد بماند، بلکه به معاد و مستقر، مستقر یعنی بینهایت او، استقرار به او، استقرار به خدا، پدید آمده. این لحظه امکان دارد برای هر بشری به معاد و مستقر زنده بشود. پس بنابراین از جستجوی خدا در ذهن دست بردار و حقیقتاً این گفته را به عمل در بیاور که صاحب این لحظه، صاحب معاد، روز جزا خداست، نه شما. اگر شما نیستید دست بردارید از جستجو، از مقاومت، از قضاوت، از اوصاف خدا، از این کارها دست بردار اگر راست می گویی. این ابیات را بخوانید.

يك زمان زين قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

یادتان هست در غزل می گفت ببین به کی عبادت می کنی، از کی یاری می خواهی. به نظرت در توصیف ذهنت از خدا. ولی در اصل از آن چیزی که الان در مرکزت هست، الان دارد رد می شود از فکرت و اینجاست، در مرکزت هست به او عبادت می کنی، و از او یاری می خواهی، و قبلهات هم همان است. می گوید اگر در این لحظه به او زنده شدی و زنده ماندی، یا از ذهن بیدار شدی و بیدار ماندی، یا از زمان جمع شدی و نرفتی به زمان، به گذشته و آینده. یادتان هست گفت گذشته و آینده پرده خداست. آن پرده را در غزل هم داشتیم گفت پرده عزت را کشیده خدا، از بس که هم هویت شدیم. حالا می گوید از قبله این لحظه یک لحظه اگر غافل بشوی، ذاهل یعنی غافل. در این صورت مسخره هر قبله هم هویت شدگی خواهی شد و ما شده ایم.

شما بگویید یک نفر مثلاً فرض کن نیم ساعت طول می کشد نماز بخواند. در همان نیم ساعت هزار تا قبله را که از دلش می گذرد عبادت می کند، به آن سمت نماز می خواند. هر چه از دلش می گذرد به آن نماز می خواند. پس در سخره یا در مسخره، این سخره خیلی جالب است، هم مسخره است، هم خوار و ذلیل معنی می دهد. سخره یعنی خوار و ذلیل، مورد مسخره و کار بی مزد. هر سه اینها تقریباً یک معنی می دهد. یعنی ما آن نمازی که می خوانیم



تقریباً هیچ فایده‌ای ندارد، کار بی مزد است، مورد مسخره هم هویت شدگی‌هایمان هستیم، و خوار و ذلیل و زیر سلطه آنها هم هستیم. چرا که می خواهیم باشیم.

و مردمان دیگر هم ما را تشویق می کنند. چون گفت خورشید از سپهر، از چیز گردنده نور نمی خواهد. بارها گفتیم چون توقع گرفتن نور و هوشیاری و خرد را از چیزهای گردنده و وضعیت‌ها و آدمها بگذارید کنار، اگر نمی گذارید کنار، سخره قبله‌های باطل خواهید شد. قبله باطل یعنی هر هم هویت شدگی، قبله واقعی یعنی دل شما الان به او زنده است. اگر دل شما باز شده، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، اگر دل شما به بینهایت او باز شده یا دارد می شود، اگر دارد می شود، اشکالی ندارد، صبر می کنیم، ولی باید شروع بشود.

شما باید خلاصه کوچک شدن نسبت به من ذهنی، بزرگ شدن به فضای درون را آغاز کنید. نمی توانید ذهناً حضور را یک قسمتی از گلیم‌تان بکنید. یک گل حضور ذهنی دارم، روی گلیم خودم است، عجب گلی است. و تصور کنید که در حالیکه گلیم داریم، و به گلهای گلیم دارید عبادت می کنید، و از آن گلها نیرو می خواهید، کمک می خواهید و عقل می خواهید، و این لحظه مقاومت دارید و قضاوت دارید، بنابراین اجازه نمی دهد که این لحظه را قضا تعیین کند و کن فکان رویش کار کند، و درون و بیرون شما را اداره کند. فکر کنید که واقعاً همه این کارها را مرتب و منظم دارید انجام می دهید، خودتان را فریب ندهید. اگر موفق نمی شوید، ببینید کجا اشکال دارید. یک جایی اشکال دارید؟ خوب بخوانید این درسها را و اشکال خودتان را خودتان پیدا کنید. کسی اشکال شما را نمی تواند پیدا کند. این جور اشکالات، اشکالات معنوی هستند، بسیار ظریف هستند، شما باید به خودتان اهمیت بدهید، نباید فکر کنید که من عاقلم و اگر اشکالی بود من زودی می فهمیدم.

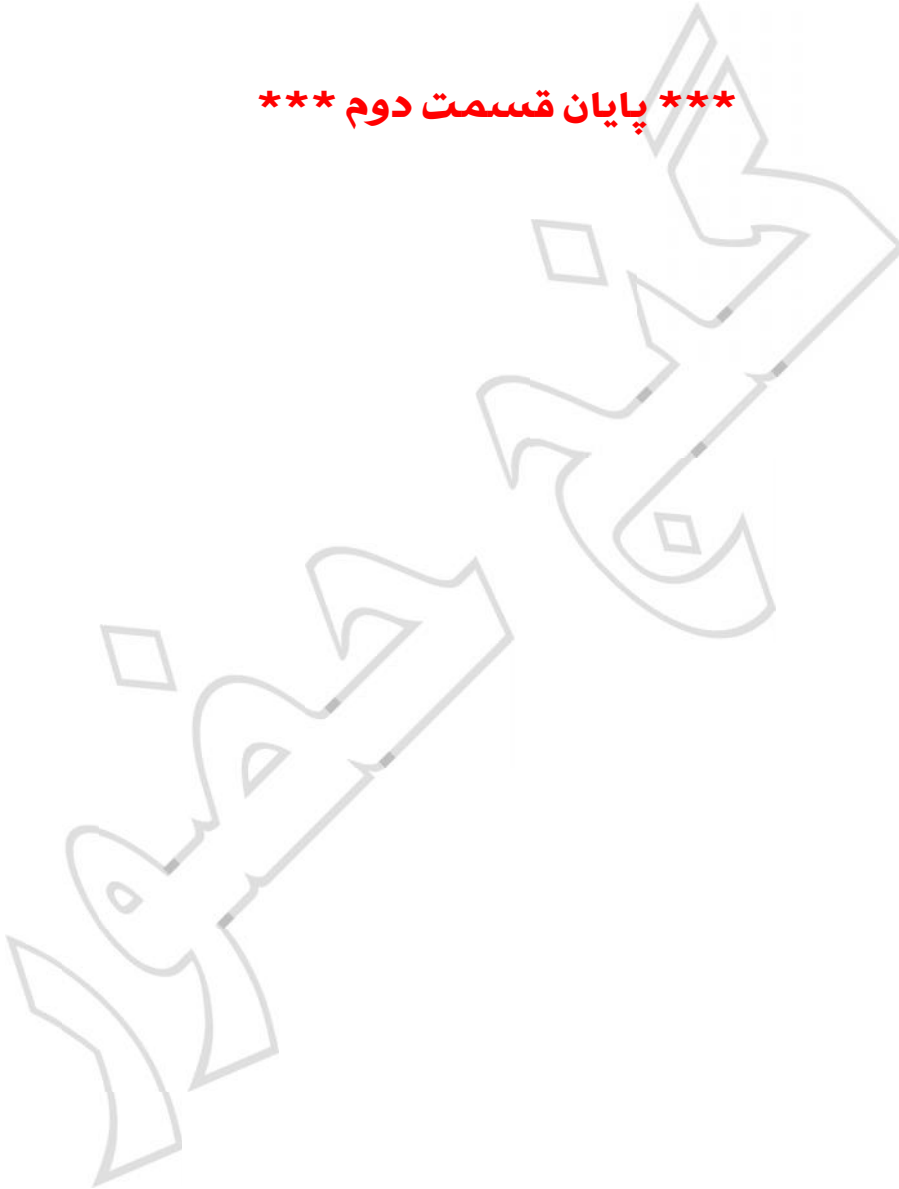
یک عده‌ای می خواهند جسته و گریخته به این برنامه گوش بدهند، یا اصلاً گوش ندهند. می گویند که مثلاً اگر چیز مهمی بود ما می فهمیدیم. نیست اینطور. این هم یک دانشی است، یک علمی است که شما را به خودتان می شناساند. این کار ساده نیست، برای اینکه از قبل ما با چیزهایی هم هویت شدیم و با عقل آنها خودمان را می بینیم، و با عقل آنها یک گلیم پر از گل درست کردیم، مشغول تعمیر و نگهداری گلیم هستیم، و هر کسی به گلیم چپ نگاه کند ما چشمش را در می آوریم.

یک چنین آدمی که دائماً قضاوت می کند و می گوید می دانم، مرتب هم درد ایجاد می کند، زیر درد است و زیر دردش می زند و زیر هم هویت شدگی‌اش می زند، این آدم نمی تواند پیشرفت کند و نخواهد کرد. این کار



مستلزم افتادگی است و اعتراف به این است که من اشکال دارم و اشکالم را هم نمی توانم حل کنم. توش ماندم.
اشکالی ندارد که آدم این را بگوید، کمک می گیرد انسان، انسان کمک می گیرد.

***** پایان قسمت دوم *****





چون شود تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خطر قبله شناس

خطر یعنی قوه تمییز و تشخیص، کلمه مهمی است، قدرت شناسنده قبله. می گوید که هر کسی تمییز دهنده را ناسپاس شود، تمییزدهنده خداست و یا هوشیاری خدایی است. هر موقع ما تسلیم می شویم و فضا را باز می کنیم، فضای گشوده شده تمییزده است. یعنی تمییز دهنده است، تشخیص دهنده است، شناسنده است. هر کسی که این فضای تمییز دهنده ناسپاس باشد، کی ناسپاس است؟ من ذهنی. هر من ذهنی فضاگشایی نمی کند، و هر کسی که فضا را می بینند، منقبض می کند و می گوید من تمییز یا تشخیص عقل را نمی خواهم عقل کل را نمی خواهم، خدا را نمی خواهم و با من ذهنیم می توانم تمییز بدهم، پس ناسپاسی می کند.

متوجه می شوید کی را ناسپاس می کند؟ هر انسانی در این لحظه می تواند به بینهایت او زنده شود. بنابراین خدا عقلش را در اختیار ما می گذارد به اندازه ای که می توانیم استفاده کنیم. شما می خواهید شکرگزاری کنید، سپاسگزاری کنید، یا قدرشناسی کنید از این موضوع. این موضوع، موضوع خیلی مهمی است. ما که در دردهایمان ماندیم، گرفتار شدیم، شما می دانستید که خدا می توانسته به شما خرد بدهد و شما تمییز بدهید، تشخیص بدهید که چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است، چه چیزی به صلاح ماست.

انداختن دردها به صلاح ماست، غیبت نکردن به صلاح ماست، انتقاد نکردن به صلاح ماست، اصلاً ما با دیگران کاری نداشته باشیم، این به صلاح ماست. ما اینها را تمییز نمی دهیم. اگر تمییزده که خدا باشد قوه تمییزش را در اختیار شما می خواهد بگذارد در این لحظه و شما ناسپاسی می کنید، این ناسپاسی ناسپاسی بزرگ نیست؟ هست. همه مان ناسپاس هستیم. اگر می گوید انسان ناسپاسی کند که دارد می کند، در این صورت قوه تمییز قبله شناسنده از او می جهد، که جهیده.

من ذهنی قوه تمییز یا تشخیص یا قوه شناسایی قبله این لحظه را که زندگی است، یا خدا را نمی شناسد. پس بی جهت هم نیست که ما هم هویت شدگی را عبادت می کنیم، از هم هویت شدگی کمک می خواهیم. عکسش را می کنیم. آنجا به زبان می گوییم من فقط ترا عبادت می کنم، و از تو کمک می خواهم فقط. ولی ما فقط هم هویت شدگی را عبادت می کنیم و از هم هویت شدگی کمک می خواهیم و عقل هم هویت شدگی حاکم بر این لحظه است، ما کردیم، خوب این ناسپاسی بزرگی است.



و ناسپاسی بزرگ سبب می شود که قوه تمییز از ما بجهد، ما بمانیم با عقل من ذهنی، این خیلی بیچارگی بزرگی است. ما قبله زندگی را نمی شناسیم. توجه کنید اینها تمثیل است دارد می زند. مولانا نمادگونه صحبت می کند. منظورش از قبله طرف مکه نیست. منظورش از نماز، نماز به اصطلاح استاندارد نیست، معمولی نیست. منظورش این است که شما باید هر لحظه به ثبات او و بینهایت او زنده باشید، و فکر شما به وسیله حضور شما تعیین بشود، عمل شما به وسیله حضور شما تعیین بشود و نباید تقلید کنید. امروز راجع به تقلید صحبت خواهیم کرد که چگونه مولانا باز هم توضیح می دهد که جهان ذهن جهان تقلید و شک است.

گرازین انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

امروز در غزل داشتیم انبار. انبار یعنی خزانه خرد خدا که می تواند در اختیار ما قرار بگیرد، و فقط به علت اینکه ما می گوئیم می دانیم، احتیاج نداریم ناسپاسی می کنیم. می گوید از این انبار اگر بر یعنی احسان و نیکی و بر یعنی گندم، یعنی محصول یعنی چیزی که شما خلق می کنید، اگر احسان خدا را می خواهید و خلاقیت می خواهید که یک چیز خوبی خلق کنید، در این صورت نیم ساعت یعنی نیم لحظه، حتی نیم لحظه از همدردان یعنی عاشقان مبر یعنی جدا نشو. شما باید با همدردانتان، همدردانتان کسانی هستند که منظورشان بیدار شدن از ذهن و بیدار ماندن است، بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن است. منظورشان شناسایی دردها و انداختن آنهاست. یعنی هم منظور، هم مقصود.

تمام کسانی که گنج حضور را گوش می کنند، و متعهد هستند، نه آنهایی که متعهد نیستند، آنها همدرد ما هستند و این برنامه به صورتی که طرح شده بهترین کارایی را دارد می دانید چرا؟ ما با هم همکاری می کنیم. بنده می آیم این ابیات را می خوانم بعدش شما دو ساعت تلفن می زنید. اگر خوب دقت کرده باشید پیغام را درست پخته باشید، به زبان شیرین و ساده شما دوباره بیان می شود. خرد شما این را خلاصه شده بیان می کند و ما از زاویه دید شما مطلب را می شنویم، بیدار می شویم. آن یکی همینطور، آن یکی همینطور یعنی فرصت به ما می دهد که ما خودمان را بیان کنیم زندگی را بیان کنیم، فرصت می دهد این برنامه به ما.

که عرض کردم خواهش کردم از شما، که شما این برنامه را یادداشت کنید، چنان گوش بدهید، مثل اینکه مثلاً تا جمعه امروز دوشنبه هست، تا جمعه شما می خواهید بروید برای صد نفر صحبت کنید، باید تمام ریزه کاریهای این صد بیتی که مثلاً ما می خوانیم شما باید دانسته باشید، و کاربردش را پیدا کرده باشید و تغییری را که باید



بکنید، بکنید، و خلاصه اش را در پنج دقیقه بگویید که این کار خودش چالش بزرگی است، شما صد بیت را بخواهید در پنج دقیقه خلاصه کنید باید خیلی فکر کرده باشید، خیلی تأمل کرده باشید، که بتوانید از ذهن خلاقان، از آن فساداربتان یک چیزی بترارید و روی کاغذ بنویسید، یا همینطوری بگویید، بهتر اینکه بنویسید و اینجا بیان کنید، که بقیه استفاده ببرند.

که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس القرین

بئس القرین یعنی یار بد، معین یعنی یار، یاری کننده، می گوید که تو با انسانهای عاشق همدمی کن، و از آنها نبر، یا از خدا هم نبر، هرکدام که امکان دارد برای شما، اگر شما فضاگشایی می توانی بکنی فضا را باز کن، هر موقع فضاگشایی می کنی همدم می شوی با خدا، و همدردان هم عاشقان هستند که درد شما را دارند، از مولانا نبر. می گوید: که در آن دم که ببری زین معین، آن دمی که جدا می شوی از این یاری کننده یا زندگی است، یا انسان عاشق است، با چی مبتلا می شوی؟ مبتلا به این یار بد می شوی، یار بد همین من ذهنی ماست.

توجه می کنید به محض اینکه غافل بشویم، من ذهنی ما می آید یار ما می شود، به محض اینکه ناظر من ذهنیمان باشیم به کمک مولانا به کمک عاشقان، به کمک خدا، در این صورت ما فضا را در اطراف من ذهنیمان گشودیم، و او نمی تواند ما را زیر سلطه بگیرد. ولی وقتی می بریم عجین می شویم با یارمان، این می گوید بیا، من تو هستم تو من هستی، بئس القرین همین من ذهنی است یعنی هم نشین بد، و این آیه را راجع به بئس القرین بخوانیم و مفهومی این است که وقتی ما بسوی خدا برمی گردیم و در این لحظه به بینهایت او زنده می شویم، فضا را باز می کنیم، باز می کنیم، یک جایی متوجه می شویم که از جنس زندگی هستیم خدا هستیم، بعد می گوییم که عجب یار بدی بودی تو ای من ذهنی.

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸

حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ

تا آنگاه که نزد ما آید، می گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.

تا آنگاه که نزد ما آید یعنی نزد خدا برویم می گوید ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. یعنی یک جایی می رسد می گوید که ای کاش دوری ما و من ذهنی به اندازه مشرق و مغرب بود و تو چه همراه بدی بودی و تو چه همراه بدی بودی، یعنی ما به من ذهنیمان می گوییم. من ذهنی ما نیستیم. خوب توجه کنید چندین بار



بخوانید، ببینید که آیا این ابیات گذشته و این آیه در شما زنده می شود؟ چند بیت هم دوباره از دفتر ششم بخوانم می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۲

لوح محفوظیست پیشانی یار راز کونینش نماید آشکار

می گوید وقتی که ما به بینهایت او زنده می شویم، و از ابدیت او آگاه می شویم، این لوح محفوظ است، این ثبات ما لوح محفوظ است، این من ذهنی ما لوح حافظ است. در این ثبات ما همه چیز هست. لوح محفوظی است پیشانی یار، برای اینکه ما به یار زنده می شویم، ما به خدا زنده می شویم، و البته هرکسی هم که به خدا زنده شده، او هم همچون انرژی و همچون خردی را تششع می کند. و راز دو جهان را یعنی جهان درون و بیرون، جهان درون و جهان ذهن را به ما آشکار می کند.

پس وقتی زنده می شویم به او، متوجه می شویم که چه اتفاق می افتد، من ذهنی چیه، هم هویت شدگی چیه؟ و دیدن از پشت هم هویت شدگی یعنی چی؟ برای یک چنین انسانی که راز پشت دو جهان را فهمیده، می داند که انسانهایی که من ذهنی هستند، چگونه رفتار می کنند، و می دانید که نیروی عشق هست و نیروی فضاگشایی هست که روی آنها کار می کند، نه چماق، نه تنبیه، نه تحریک آنها برای من بزرگتر، نه کوبیدن رنجشهای آنها و ایجاد کینه. توجه می کنید؟ من ذهنی فکر می کند که با تنبیه و سخت گرفتن می تواند جهان را عوض کند، فقط درد بیشتر ایجاد می شود.

هادی راه است یار اندر قدوم مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم

می گوید یار چه زندگی باشد، چه یک انسان به بینهایت او زنده شده، در بردن ما از من ذهنی به فضای یکتایی، هدایت کننده است. برای همین است می گوید: مصطفی یعنی حضرت رسول فرموده که اصحاب من مانند ستارگان هستند و در اینجا نجوم، ستاره، یعنی حضور هر انسانی و در کل خدا مثل ماه می ماند، و ما که به او زنده می شویم مثل ستاره. این ستاره ها از جنس خود او هستند، و بله

حدیث

یاران من همچون ستارگان اند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۲۶

خود، جهان آن يك كس است، او ابله است

اختران هر يك همه جزو ما است

می گوید هر کسی که نسبت به دید من ذهنی ابله شده، یعنی دیگر با من ذهنی نمی بیند. من های ذهنی به این انسان می گویند ابله، کسی که هیچ عینک مادی ندارد در مرکزش، به لحاظ من ذهنی او ابله است، ولی این انسان، انسان خداست، انسان منظور نظر زندگی است، و این جور اختران، این جور ستاره ها همه جزو ما هستند، ما خود زندگیست، خود خداست، و اختران به حضور رسیده، انسانهای به حضور رسیده که به لحاظ من ذهنی ابله هستند، ولو یک نفر در جهان باشد، آن یک کس از همه بهتر است. برای اینکه اوست که انرژی زندگی را در جهان ساطع می کند، بقیه همه من ذهنی هستند.

می بینید که مولانا انسانها را صرف نظر از چیزهای سطحی باورها و رنگ پوست و اینها، فقط دو تا چیز را در نظر دارد یکی حضور، اگر به حضور برسند اینها انجم هایی هستند، یعنی اینها ستارگانی هستند که در اطراف ما هستند، پس از جنس ما هستند، ما در اینجا رمز خداست یا زندگی است، و یکی هم من ذهنی، من ذهنی من های ذهنی در جهان وجود دارند، هیچ فرقی ندارد که شما با چه باوری هم هویت بشوید، همین که هم هویت بشوید من ذهنی ایجاد می شود. بنابراین من های ذهنی در نوع باور و چیزهای سطحی با هم تفاوت دارند، ولی در اصل عینک مادی دارند، همه شان، همه شان درد ایجاد می کنند.

انگار می گوییم که بدن انسان چه چینی باشد چه آمریکایی باشد، چه ایرانی باشد، همه دو دست دارند، همه دو چشم دارند، همه یک قلب دارند، من ذهنی هم همینطور است. مشخصاتش یک جور است، برای همین یک دکتری یک جایی تربیت شده باشد و تحصیل کرده باشد هر جا برود می تواند پزشکی بکند، دکتری بکند، طبابت بکند، این را خواندیم پس انجم را فهمیدیم.

انجم حضور ماست، در ما هم انجم حضور ماست، پس همین که می آییم به این لحظه یا فضا را باز می کنیم، فضای گشوده شده ما باید بینهایت بشود، ولی به هر حال آن فضای گشوده شده ستاره ماست، ما باید تمرکزمان روی ستاره خودمان بگذاریم. همه حواس ما در این فضای گشوده شده است، همین را می گوید.



نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست

چشم، اندر نجم نه، کو مقتداست

نجم یعنی فضای گشوده شده و یا انسانی که مثل مولانا به بینهایت او زنده شده است. این نجم هم در ریگ، یعنی در بیابان یعنی فضای ذهن و هم در دریا، فضای یکتایی رهنماست. پس شما حواستان به کجاست؟ اولاً به خودتان است، در خودتان هم به این ستاره ای که در شما خودش را نشان داده، یعنی فضا را باز می کنید، باز می کنید، این فضا که باز می شود می بینید در مرکز شما یک ستاره هست، یک نوری دارد که این نور باید شما را راهنمایی کند، هم در بیرون هم در درون. هم قوه تمییز به شما می دهد که چه چیزی فضا را باز می کند، در بیرون هم چه خردی به کار می برید، چه فکری می کنید، در هر دو بُعد راهنمای شماست. چشمت را روی نجم بگذار یعنی روی ستاره بگذار، برای اینکه رهبر، آن ستاره است، مقتدا یعنی پیشوا، رهبر.

چشم را با روی او میدار جفت گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

همه تمرکزت را، نرو به ذهنت، همه تمرکزت را بگذار روی این نجم، یا ستاره و از راه بحث و گفتگو با مردم که همه توی توصیف اند، استدلال می کنند و خدا اینطوری است، و تعریفش اینطوری است و این دین اینطوری تعریف کرده و تعریف این دین بهتر از آن دین است و این چه خدایی است، اینها را بگذار کنار، برای اینکه اینها گرد و خاک بلند می کنند.

شما نگاه کنید که ممکن است یک آدمی سوادش خیلی بالا باشد، ولی همه اش گرد و خاک بلند کند، اصلاً نجمش را نشناسد. هر کسی در توصیف است من ذهنی دارد. ما نمی توانیم دانش زیاد انباشته کنیم همه اش حرف بزیم، گرد و خاک بلند کنیم، اگر شما می خواهید راه مولانا بروید، سکوت کنید بیشتر. بحث و جدل با کسی نکنید. ثابت نکنید که شما درست می گوئید، آنها غلط می گویند، اشتباه می کنند، به کسی نباید ما عقل یاد بدهیم، اصلاً کسی را نباید راهنمایی کنیم.

ما همه حواسمان باید روی نجم مان باشد، ستاره مان باشد، ستاره مرکزمان که ما را هدایت می کند، و با بحث و جدل، بحث و جدل فوراً خشمگین می کند ما را، می رنجاند، یکدفعه در بحث و جدل به باورهای ما که با آنها هم هویتیم حمله می کنند، و ما ناراحت می شویم، می رنجیم، در نتیجه نجم مان گم می شود. خیلی ها دوست دارند



بحث و جدل کنند توضیح بدهند به دیگران، ولی این کار آنها را به دندهٔ توصیف می برد. می افتند به حالت توصیف و ستارهٔ راهنماشان گم می شود.

از خودتان بپرسید بگویید من تأمل می کنم، سکوت می کنم؟ آرامش دارم؟ نجم را می بینم؟ چیزی در درون من را هدایت می کند؟ این نجم همین حس آرامشی است که زیر فکرهای ما، بعضی موقع ها به ما دست می دهد. یا حس فاصلهٔ بین دو تا فکر است، که موقعی که فضا گشایی، هر موقع فضا باز می کنید نجم شما را نشان می دهد، خیلی ها ما را عصبانی می کنند.

در اینجا می شود یک چیزی از مولانا یاد بگیریم. ببینید انسانها با باورها هم هویتند، برای همین من ذهنی دارند، هیچ موقع هیچ موقع نباید به باورهای مردم که قسمتی از وجود آنهاست، حمله کرد. نباید گفت شما غلط فکر می کنید، آنطوری نیست، باورهای شما بد است، فلان است به هیچ وجه، چون این کار حمله به یک قسمت از آنهاست، که آن قسمت هم قسمت حساس شان است، مرکزشان است، شما نمی توانید مرکز انسانهای دیگر را هدف تیرهای انتقاد خودتان قرار بدهید، آنها را می رنجاند، عصبانی می کند، و کمکی نمی کند.

نباید فکر کنیم که حالا که باور یکی را تخطئه کردیم، او می رود باورش را عوض می کند مثل باور ما می کند، نه، او می رنجد دشمن ما می شود، و شما می دانید که هم هویت شدگی با باور شرط نیست، حالا چه فرقی می کند یک کسی با باورهای دینی خاصی هم هویت شده باشد، شما چرا باید به او حمله کنید؟ اصلاً یک کسی با باورهای بی دینی هم هویت است، آن هم باور است، اینطوری نیست که کسی با باورهای بی دینی هم هویت است، من ندارد، او هم من ذهنی براساس بی دینی دارد، آن یکی می گوید من دین دارم، منتها دینم همین باورهاست که گذاشتم در مرکز ما با آنها هم هویتیم. پس ما نتیجه می گیریم ما به باورهای مردم حمله نمی کنیم، همهٔ حواس ما به آن ستارهٔ خودمان است.

زانکه گردد نجم پنهان، ز آن غبار چشم بهتر از زبان با عثار

همین را می گوید، برای اینکه ستاره پنهان می شود از آن غبار بحث و جدلی که ما برمی انگیزیم. اگر شما دارید روی خودتان کار می کنید، و نجم تان را هم می بینید، فضا می گشایید، و این اشعار را می خوانید، یک کسی آمد اعتراض کرد لازم نیست ثابت کنید که نه این راه من درست است، لازم نیست به اعتراض ما جواب بدهیم که در اینصورت نجم پنهان می شود از آن غبار بحث و جدل. اگر غبار برنخیزد چشم آن فضا، چشم آن نجم، چشم ما



بصورت نجم، باز است، چشم هوشیاری باز است و این بینش، بینش حضور ما در مرکز، بهتر از زبان پر از لغزش ماست، چون ما بیفتیم به زبان و گفتگو همه اش اشتباه می کنیم.

توجه می کنید که زبان و ذهن در واقع توصیف زندگی و خدا و خود اصلیمان با جسم است، چون این زبان فقط بوسیله چیزهایی صحبت می کند که می شود حسش کرد، یا می شود دید آن را، یا می شود شنید آن را، خلاصه پنج تا حس و فکر در آن دخیل هست، و جنس خدا در آن نیست، پس بنابراین تا زمانی که به این توصیفات و به این فرم ها می پردازیم، نمی توانیم از جنس خدا باشیم، در نتیجه نجمتان هم پنهان می شود، به جای این که فضا باز کنید فضا بسته می شود. نجم هم پنهان بشود شما هدایت کننده در مرکزتان دیگر ندارید. هدایت هر کسی از مرکز خودش باید بیاید.

توجه کنید درست هست که ما مولانا می خوانیم، مولانا به ما یاد می دهد که چه کاری بکنیم و چه کاری نکنیم و اصلا جریان چی هست، و ما کی هستیم، و اینها بله. ولی کار اصلی را شما انجام می دهید، این کار ظریف را و باید آن ستاره، ستاره راهنمایی کننده که از فضا گشایی در مرکز شما بوجود می آید، خرد او شما را هدایت کند، برای این کار باید به مرکزتان آرام گوش بدهید. ندهید اگر بخواهید بحث و جدل کنید، هی قضاوت کنید، خیلیها هستند دایما تحقیر می کنند، قضاوت دارند راجع به همسرشان، راجع به بچه شان، دوستانشان، خودشان را عقل کل می دانند، هی توهین می کنند، ولی انتظار احترام دارند از دیگران، انتظار عشق دارند، انتظار دوستی دارند، ولی خودشان مرتب همه را تحقیر می کنند، این انتظار بیهوده هست.

تا بگوید او که وحی استش شعار کان نشاند گرد و نگیزد غبار

می گوید که: اگر حواستان به نجمتان باشد، به ستاره باشد، تا آن فضایی که بیانش بصورت وحی هست، به کار بیفتد. یعنی به دل شما وحی بشود. وحی هم این طوری نیست که بگوییم شما حالا کتابی مثل قرآن یا مثلا فردوسی یا مولانا می نویسید، نه، فکر خودتان را خودتان خلق می کنید. راه حل مسئله تان به دلتان می آید، منتها با خرد زندگی، نه با دید هم هویت شدگیها. که او گرد را می نشاند و غبار هم نمی انگیزد، وقتی خرد زندگی صحبت می کند گرد و خاک نمی انگیزد، بلکه، توجه می کنیم وقتی یک کسی ایراد می گیرد، این فکرهای هم هویت شده ما بکار می افتد، دردهای ما شروع می شود، این گرد و خاک هست، یک دفعه شما عصبانی می شوید،



هم هویت شدگیها مورد تهدید قرار می گیرند. اگر آدمها را به این حالت بیاوریم، ما نمی توانیم عوض شان کنیم، هوشیاری شان می آید پایین، دریافت شان کم می شود.

بله اجازه بدهید این قسمت از مثنوی دفتر پنجم را شروع کنم، این قسمت تیتری دارد که البته من فکر می کردم نخوانم، چون توضیح این تیترها واقعا طول می کشد، ولی بعضی موقع ها واقعا نکاتی در این تیترها هست، که بسیار بسیار آموزنده هست، و این دنباله مثنوی است که ما تا اینجا خواندیم از دفتر پنجم.

و مریدی می رود خدمت یک شیخی، یک بزرگی و متوجه می شود که شیخ گریه می کند و این مرید چون در ابتدای کار بوده و تقلید می کرده، شروع می کند به گریه کردن و تصور می کند که گریه ای که او می کند با گریه استاد یا شیخ یکی هست، در حالتی که استاد یا شیخ در مرکزش زندگی را دارد، این در مرکزش هم هویت شدگی ها را دارد، این ها هر دو به یک چیز گریه نمی کنند، این قصه را خواهم خواند، بله از بیت ۱۲۷۱ دفتر پنجم شروع می شود، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷۱

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سنّ نمی خواهم، بلکه پیر عقل و معرفت، یک مرید تازه کاری می آید به خدمت شیخ و منظور شیخ پیر سن نبود، نمی خواست مثلا شیخ هفتاد سالش باشد، هشتاد سالش باشد ولی من ذهنی داشته باشد، گفت من شیخ پیر سن نمی خواهم، بلکه پیر عقل و معرفت می خواهم، پیری می خواهم که به حضور زنده شده، به بینهایت خدا زنده شده

و اگر چه عیسی است در گهواره، یعنی می گوید سن فرقی نمی کند، مثل عیسی که در گهواره گفت من پیغمبر خدا هستم، و از این تیترا در این قسمت که آیه های مربوطه اش هم که خیلی ساده هستند و الان خواهم خواند، همین طور که می دانید عیسی در گهواره به سخن آمد، پس سن مهم نیست و همین طور یحیی در سه سالگی و یحیی هست در مکتب کودکان، می گوید اصلا سنش برای من مهم نیست، فقط می خواهم به زندگی زنده باشد، بعد این مرید شیخ را گریان می بیند، مریدی شیخ را گریان دید، توجه می کنید این فارسی یک کمی فارسی قدیمی هست، مرید شیخ را گریان می بیند، او نیز موافقت کرد، یعنی آن مرید با شیخ موافقت کرد که گریه کند، یعنی تقلید کرد،

چون فارغ شد و به در آمد، آمد که برود مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود، می گوید یک مریدی دیگر که آنجا کار کرده بود و مقداری به حضور رسیده بود و می دانست که شیخ برای چی گریه می کند و گریه اش مثل



این مرید نیست، از سر غیرت در عقب او تیز برون آمد. دنبال این مرید دوید که می خواست برود، حالا ببینیم چی می گوید، گفتش: ای برادر من تو را گفته باشم: گفت که تو آمدی و دیدی شیخ ما گریه می کند، فقط اجازه بده این اطلاعات را به تو بدهم،

الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می گریست و من نیز می گریستم، می گوید الله الله یعنی هیچ موقع این کار را نکن، تو را خدا این کار را نکن و پرهیز کن از این گفتگو پیش خودت و به دیگران، یعنی به نظرت نیاید که شیخ می گریست و من هم می گریستم، گریه هر دوی ما یکی هست، گریه توجه کنید می تواند بیان زندگی هم باشد، قبل از این صحبت یک قصه بود، می گفت که هر کسی بخاطر چیزی که در مرکزش هست گریه می کند، یکی برای از دست دادن پول، یا یک هم هویت شدگی با انسان که در مرکزش بوده گریه می کند، آن یکی عشق هست و خداست و لطافت زندگی به گریه اش می اندازد، لزوما هم گریه اشک آمدن از چشم نیست، بلکه لطیف شدن هست، بیشتر یا بیان زندگی است، رقت قلب است که خیلی موقع ها می بینیم که وقتی به یک عمل جوانمردانه ما بر می خوریم بی اختیار از چشمان مان اشک سرازیر می شود،

که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد یعنی باید سی سال شما سختی بکشی و درد هوشیارانه بکشی، روی خودت کار کنی و از عقبات که جمع عقبه یعنی گردنه هست، و دریاها پُر نهنگ و کوه های بلند پُر شیر و پلنگ می باید گذشت که اینها همه یعنی این هم هویت شدگیها را شناختن و گذشتن که این هم هویت شدگیها مثل گردنه لوزان هست و مثل نهنگ می تواند آدم را بلعد و مثل شیر و پلنگ بدرد، خلاصه باید از اینها بگذری تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی، یعنی این گریه شیخ ما از این نوع گریه ای نیست که تو می کردی، و گریه تو از روی تقلید بود، اگر رسی، شکر زُویتِ لِي الْأَرْضُ گویی بسیار. که این هم یک حدیث هست که الان می خوانیم که اگر برسی شکر این گفته را خواهی کرد بسیار و این هم همین هست، بله می گوید همین چیزی که الان عربی آن را خواندیم همین است.

حدیث

« زمین برای من درنور دیده شد، پس خاوران و باختران زمین را به من نشان دادند. سلطنت امت من به زودی بدانچه از زمین دیدم گسترش خواهد یافت. »

مراد از آن در اینجا اینست که زمین وجود مجازی برای اهل حق درنور دیده می شود و آنان به اسرار پشت صحنه این عالم واقف می شوند.



این حدیث هست که به نظر می آید حضرت رسول فرموده یعنی انسان ها می توانند وجود مجازی را بشناسند، من ذهنی را بشناسند، هم هویت شدگی را بشناسند و آنان به اسرار پشت صحنه این عالم واقف شوند، همین الان بیتش را خواندیم که گفت اسرار بین دو جهان واقف بشوند، کسی که به ثبات می رسد به اسرار پشت دو جهان واقف می شود، خواندیم تیترا، بله هنوز این تیترا هست، این بیت را قبلا خواندیم، می گوید:

این نیاز مریمی بودست و درد که چنان طفلی سخن آغاز کرد

می خواهد بگوید که: به علت درد داشتن است که طفل حضور ما شروع می کند به سخن گفتن و در مورد مریم هم، البته در تیترا بود که راجع به مسیح صحبت می کرد، و اشاره می کند در واقع به این که انسان باید درد داشته باشد، و لزوم رسیدن به حضور را و آمدن به این لحظه را در خودش ببیند و کار کند، که در این صورت مسیح هر کسی در او شروع می کند به سخن آغاز کردن، بدون مقصود بودن، بدون منظور بودن، بدون این که انسان بفهمد دردی داشته باشد، دردش درد حضور هست.

الان همه ما متوجه شدیم که منظور ما از آمدن به این جهان در وهله اول این است که هوشیارانه به بینهایت و به ابدیت او زنده بشویم. این منظور ما، منظور اصلی ماست. منظور دومی ما این است که از این هوشیاری با ثبات، برکت زندگی خرد زندگی به تمام ابعاد وجودی ما از جمله فکرهای ما و به کارهایی که در این جهان می کنیم بریزد. این بیت را قبلا گفته به ما، بله عیسی گفت منم بنده خدا که داد به من کتاب و من را بگردانید پیامبر، اشاره می کند به این در تیترا، و ای یحیی کتاب را به قوت و نیرومندی بگیر و به او در حالی که کودک بود، حکمت دادیم. این تیترا با توجه به این آیه ها و حدیث و فلان.

دارد می گوید که انسان باید منظور داشته باشد. سن مطرح نیست، کما این که این یحیی پسر ذکریاست از نظر قصه ای و ذکریا که خیلی پیر است و زنش هم نازاست، دنبال فرزند می گردد. و به هر حال پیغام به او می رسد که این فرزند را به تو خواهیم داد، این فرزند همین یحیی است، یعنی شما ولو هفتاد سالتان است، هشتاد سالتان است، اگر به منظور زندگی آگاه بشوید، از ته دلتان بخواهید که فرزندی مثل یحیی داشته باشید که حضور شماست، و این حضور یک جور پیغمبر است، یک جور پیغام آور است، زندگی به شما ارزانی خواهد داشت.

در مورد قصه ای که اشاره می کند به آن مولانا، این هست که این ذکریای پیر با یک زن نازا صاحب پسری می شود بنام یحیی، که یحیی به معنی زندگی است. یعنی شما هم اگر هشتاد سالتان هست، اگر با صداقت و از ته



دلنان بخواهید و با تعهد حتما یحیی داشته باشید، یعنی به حضور بینهایت خدا زنده بشوید، این امکان وجود دارد، بنابراین به سن نیست. این مرید هم گفته که من دنبال پیر سن نمی‌گردم، کما این که یحیی و مسیح اینها که مسیح که در گهواره پیغمبر شده و یحیی در سه سالگی، ولی در مورد این آیه باید بگوییم اگر چه ذکر یا صاحب فرزندی می‌شود، ولی به او می‌گویند سه روز نباید حرف بزنی، سه روز باید سکوت کنی.

همه این‌ها را که جمع کنید با هم، نشان می‌دهد که سکون و سکوت شما بسیار بسیار مهم هست، پرهیز از گفتگو و بحث و جدل که امروز راجع به این چیزها خیلی صحبت کردیم لازم است، تمرکز روی خودمان، نجم خودمان، ستاره خودمان که در مرکزمان ایجاد می‌شود لازم است، و تعهد شما در تمرکز روی آن ستاره ای که در مرکز شما ایجاد می‌شود با فضا گشایی، نشان می‌دهد که چقدر شما واقعا می‌خواهید. این ذکر یا واقعا می‌خواست، گفت سه روز سکوت کن، کرد. سه شبانه روز، سه شبانه روز نه این که سه شبانه روز، سمبلیک است، معلوم نیست چقدر، هر چقدر که لازم است شما سکوت کنید، یعنی از این فکر به آن فکر نپرید، تا بالاخره بینهایت خدا خودش را به شما نشان بده و زندگی را در شما زنده کند.

بله حالا پس از این تیتراژ که چیزهای مهمی داشت اگر دقت کنید، رسیدیم به بیت اول، دوباره عرض کنم سن مطرح نیست، همان طور که در خانواده عشقی، یک بچه چهار پنج ساله، ده ساله می‌تواند به حضور زنده بشود، یا یک خانم یا آقای هفتاد ساله، سن را نباید وارد کنید، بگویید این پارامتری است که، و این تیتراژ قصه نشان می‌دهد که هر چقدر شما درد ایجاد کرده باشید، هم هویت شدگی داشته باشید.

اگر شما متعهد باشید به آن منظور اصلی و ریشه‌ای و هسته‌ای زندگی که زنده شدن به اوست، ما کمان و تیر اندازش خداست، اگر شما اجازه بدهید که مقاومتتان به صفر برسد و او تیر بیندازد از طریق شما، تیرهای فکر و خرد را او بیندازد و هر چقدر مقاومت کم بکنید، این نشان تعهد شماست، اصیل بودن شماست، جدی بودن شماست، در این صورت هر سنی داشته باشید، هر چقدر هم درد ایجاد کرده باشید، هر چقدر هم هم هویت شدگی داشته باشید، مهم نیست. اصلا گذشته شما مهم نیست. بله،

يك مُریدی اندر آمد پیشِ پیر پیر اندر گریه بود و در نَظیر

پس یک مرید تازه کار آمد پیش پیر، پیر در حال گریه و ناله بود، این گریه و ناله ممکن است گریه و ناله واقعی باشد، یا گریه و ناله در حال رقت قلب و ارتعاش حضور.



شیخ را چون دید گریان آن مُرید

گشت گریان، آب از چشمش دوید

فرض می کنیم همین گریه باشد، شیخ را چون دید دارد گریه می کند، مرید هم شروع کرد به گریه کردن، و آب از چشمانش سرازیر شد، بدون این که بداند شیخ چرا گریه می کند.

گوش وَر یکبار خندد، کَر دو بار

چونکه لاغ املی کند یاری به یار

املی کند یعنی املا کند، یعنی بگوید، وقتی یاری به یاری یک لطیفه می گوید، می گوید که گوش بر، کسی که گوش دارد، یک بار می خندد. اما کر دو بار می خندد. و در اینجا کر نماد من ذهنی است، می خواهد بگوید انسان وقتی می آید به این جهان در من ذهنی درست می کند این خنده هایش یا گریه هایش از روی تقلید است، یکی الان می خندد، احتمالاً یکی هم بعد از اینکه این من مجازی را رها کرد، و کری را تمام کرد، و گوشور شد، گوشور یعنی گوش دار، به حضور زنده شد، خنده اصلیش آن موقع خواهد بود. و این را تمثیل می زند، گوشور یکبار خندد کر دو بار، کسی که گوش دارد همان موقعی که جوک یا لطیفه را می گویند می فهمد یکبار می خندد، اما کر دو بار می خندد، وقتی که یک لطیفه را می گویند، الان خودش توضیح می دهد.

بارِ اوّل از ره تقلید و سَوم که همی بیند که می خندند قوم

پس سَوم یا سَوم به معنی عرضه کردن و تکلف است. کر می آید می بیند که دارند یک چیزی می گویند مردم می خندند، می گوید من هم نباید بگویم من هم نمی فهمم، پس خودم و من ذهنی ام را ارائه کنم، من هم باید بخندم. و برای اینکه خودی ارائه کند، و از مردم عقب نیفتد، آن هم می خندد. پس خنده اش از روی تقلید است، چون که نمی شنود که، می بیند که مردم می خندند، آن هم می خندد.

این بیت با وجود سادگی ولی خیلی مهم است خیلی از گریه ها و خنده های ما در زندگی از راه تقلید است. خیلی موقع ها ما گریه می کنیم، ناله می کنیم، توی سرمان می زنیم اصلاً نمی دانیم چرا؟ چون دیگران می کنند ما هم می کنیم از راه تقلید. هیچ نپرسیدیم برای چی این کار را می کنیم. برای چی باید یکی از فامیل های مان فوت



شده ما باید گریه کنیم. چون از مرگ حق تر دیگر ما چیز دیگر نداریم، همه باید بمیرند، هر فرمی باید متلاشی بشود، و ما همه از جنس خدا هستیم، و اصل ما مرگ نمی شناسد. بر صدف آید ضرر نی بر گوهر.

ما هوشیاری جاودانه هستیم، پس ما بعنوان کر در من ذهنی مرتب تقلید می کنیم. خنده ها و گریه های مان، شادی های مان هم، از روی تقلید است. مثلاً ما می دانیم که آدم پولش زیاد بشود باید بخندد، پولش زیاد می شود می خندد، خوب یکی نمی پرسد برای چی می خندد، چی شده است؟ این کجایش خنده دار است؟ خوشحالم دیگر پولم زیاد شده. یکی هم مرده، گریه می کند. پس ما از همدیگر یاد می گیریم. خیلی از کارهایی که ما می کنیم از روی تقلید است، یعنی ذهن هر چی که شما انجام می دهید بدون باز بینی از روی تقلید است، برای همین می گوید، که مولانا می گوید که: بله تو چه مرگی هستی خودت را بازبینی کن.

ای برادر تو چه مرگی خویشتن را بازبین، خواندیم این غزل را، می گوید کسی که زندگی اش را باز بینی نکرده این زندگی ارزش زندگی کردن را ندارد. هر کسی که زندگی اش را بازبینی کرده که من کی هستم، و این کارها را برای چی می کنم؟ چرا باید من از مردم تقلید کنم؟ کدام کارهای من از اصل من و از مرکز اصلی من، از خرد من منشاء گرفته که من انجام می دهم، و کدام ها تقلیدی است، این تقلیدی ها چه معنی دارند، برای چی من باید این کارها را انجام بدهم، برای چی باید توی سرم بزنم؟

اینکه بعضی ها تو سرم می زنم، و یا چیزهای نوک تیز مثل میخ به بدنشان فرومی کنند، بلکه این ثواب دارد یا یک چیزهای عجیب و غریبی که در جهان معمول است، نه فقط در مورد ایرانیان، از راه تقلید خیلی ها، خیلی کارها را می کنند، ولی نمی دانند چرا می کنند. پس می گوید کر بار اول از راه تقلید و تکلف، تکلف هم یعنی اینکه درد نفهمی را نمی خواهد به خودش اعمال کند. یکدفعه یک چیزی گفتند مردم همه می خندند، من نخندم می گویند آها تو نمی فهمی پس؟ چرا نمی فهمی، پس تو خیلی پایین هستی، وقتی بخندم می گویند خوب این هم فهمید، ولی کر نمی فهمد، من ذهنی هم نمی فهمد که چرا و برای چی باید بخندد.

بار اول از ره تقلید و سؤم که همی بیند که می خندند قوم



گر بخندد همچو ایشان آن زمان بی خبر از حالتِ خندندگان

می گوید وقتی یک لطیفه می گویند همه می خندند کر هم مثل همه می خندند آن موقع، بدون اینکه خبر داشته باشد که برای چی می خندند، حالت شان چیه؟ همینطور دارد قصه را پیش می برد اینکه، این مرید که مرکزش پُر از هم هویت شدگی است، گریه هایش و خنده هایش از هم هویت شدگی می آید، و یک عارفی بخاطر موضوعی که زندگی به او القاء می کند، اگر گریه کند، گریه می کند، ولی او وقتی او برای آن بی فرمی گریه می کند، زیبایی گریه می کند، این هم یادش می افتاد یک موقع ضرر کرده یکی از هم هویت شدگی هایش را از دست داده، و شروع می کند به گریه کردن. خوب گریه این کجا گریه آن کجا؟ به هر صورت از حالت خندندگان به زندگی خبر ندارد، کر هم خنده خودش را دارد.

باز وا پُرسد که خنده بر چه بود؟

پس دوم کَرَت بخندد چون شنود

وقتی خنده مردم تمام می شود، کر می پرسد که راستی برای چی می خندیدید؟ و وقتی بلند صحبت کردند و گفتند برای این می خندیدیم، و توانست بشنود، و ماجرا را بفهمد، دوّمین بار شروع می کند به خندیدن. و می خواهد بگوید که در واقع انسان یکبار در من ذهنی می خندد، یکبار وقتی بحضور زنده می شود می خندد، وقتی بحضور زنده می شود تازه خنده اصلی اش شروع می شود، می فهمد جریان چیه، حالا ما باید به خودمان نگاه کنیم، ببینیم مثل آن کر داریم می خندیم از راه تقلید، یا حقیقتاً به زندگی زنده شدیم، و به کارهای من ذهنی خودمان می خندیم.

پس مقلّد نیز مانند کَر است اندر آن شادی که او را در سر است

پس کسی که تقلید می کند مثل کرهاست، در آن شادی که اسمش خوشی است، که در سرش است، این از راه تقلید است. مهمّ است این ابیات که شما بفهمید که این ناراحتی هایی که می کشیم ما، الان شب خواب مان می برد، این هم تقلید است، البته که تقلید است. ما یاد گرفتیم که در این جور موارد باید ناراحت بود، آدم وقتی هم هویت شدگی اش را از دست می دهد، باید ناراحت باشد. یک چیزی گفتند، توهین شد یکی از باورهایش، شب نباید خوابش ببرد، توهین کردند به یک قسمتی از هم هویت شدگی ها مثلاً با همسرش هم هویت شده، اگر به



همسرش یک کسی یک ناسزایی گفت، باید پا شود او را بگشود، و یا یک کاری بکند، برای اینکه یاد گرفته، باید اینطوری باشد.

کی گفته باید اینطوری باشد؟ تأمل شما، خرد شما کجا رفته است؟ شما چرا باید از راه تقلید واکنش نشان بدهید تمام واکنش های ما تقلیدی است. البته تقلید کمک می کند به ما در ذهن چیزها را یاد بگیریم، ولی در مورد زنده شدن به زندگی به ما اصلاً کمک نمی کند. و ما این تقلید را درست در رفتن از ذهن به فضای یکتایی بکار می بریم، که اصلاً کار نمی کند. برای اینکه تقلید چیزهای از پیش یاد گرفته شده است، حتماً چیز ذهنی است. و خیلی از این تقلیدها را بصورت شرطی شدگی به ما یاد می دهند، بطوری که وقتی ده سال مان پانزده سال مان می شود، ما کاملاً مقلد شده ایم در این رفتارها، اصلاً نمی پرسیم چرا؟ نمی پرسیم چرا؟ ما می دانیم کی باید ناراحت بشویم، کی باید خوشحال بشویم. چرا؟ نمی دانیم.

***** پایان قسمت سوم *****



پس در قصه ای که مولانا برای ما نوشته توضیح داد که کر که در واقع نماد من ذهنی است، دو بار می خندد، دفعه اول نمی داند برای چی می خندد، از روی تقلید می خندد، من ذهنی هم نمی داند برای چی گریه می کند، برای چی می خندد. و همه اش از دیگران یاد گرفته و یک من ذهنی توصیفی دارد و به توصیف ها می خندد. و همینطور که کر وقتی یک لطیفه را می شنود اول از روی خودنمایی، از دیگران عقب نیفتد یا مورد تحقیر قرار نگیرد می خندد، یا گریه می کند. ولی بعداً می پرسد که مردم برای چی می خندیدند.

و انسان من ذهنی هم خنده و گریه اش از روی تقلید است، بعد از آنکه بحضور زنده شد، تازه متوجه می شود که خنده هایش و گریه هایش از روی تقلید بوده، و حالا به یک موضوعی اشاره می کند که کسانی که در ذهن هستند دچار شادی می شوند، ولی شادی شان از شیخ است، از پیر است. و چه بسا این اطلاعی که مولانا به ما می دهد در مورد برخی از ما صادق باشد. چون وقتی شما به مولانا گوش می کنید، و هنوز من ذهنی دارید، یک مقدار زیادی شادی در شما پیش می آید، و آرامش پیش می آید، و این به این علت است که شما به این برنامه گوش می کنید، ولی هنوز تبدیل نشدید. می گوید:

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نه از مریدان، بل ز شیخ

می گوید: پیر حالا در این مورد مولانا، تشعشع زندگی می کند، و سرچشمه پیر است. و این فیض شادی از او می آید نه از مریدان، مریدانی که در مرحله تقلید هستند.

چون سبَد در آب و نوری بر زجاج گرز خود دانند آن باشد خداج

مثلاً سبد را در جوی آب فرو می کنی و سبد پُر آب می شود، اگر سبد آب را از خودش بداند، یا از شیشه نور خورشید رد می شود، اگر شیشه فکر کند که نور از خودش است، هر دوی اینها بعَلت کمبود قوّه تشخیص است. یا نقص در قوّه دانایی آن شخص است. از خودش نیست. کما آنکه آب سبد از خودش نیست، نور شیشه هم از خودش نیست، این را مثال می زند.

چون جدا گردد ز جو، داند عنود کاندرو آن آب خوش از جوی بود

می گوید وقتی سبد را از جوی بیرون می آوری، خوب آب از سوراخ هایش می ریزد، و آن ستیزه گر متوجه می شود که آن آب خوش از جوی بوده از خودش نبوده. هنوز که برخی از ما تبدیل نشدیم و در مرحله تقلید هستیم، باید ادامه بدهیم. خیلی ها وقتی یک ذره در معرض پرتو مولانا قرار می گیرند، حال شان خوب می شود، فکر می



کنند تمام شد، بحضور رسیده اند، و هنوز اینها عنود یا ستیزه گر هستند، هنوز مقاومت می کنند، هنوز نرسیده اند، هنوز کاملاً تبدیل نشده اند.

آبگینه هم بداند، از غروب کآن لمع بود از مه تابان خوب

شیشه‌ای هم که نور خورشید از او ردّ می شود و شیشه فکر می کند نور از شیشه است، وقتی خورشید غروب می کند متوجه می شود که نور رفت. پس بنابراین ما این تابش نور بزرگان را باید تا جایی ادامه بدهیم که بتوانیم تبدیل کامل بشویم و چیزی از من ذهنی نماند.

چونکه چشمش را گشاید امر قم

پس بخندد چون سحر بار دؤم

می گوید کسی که تقلید می کند و هنوز در مرحله من ذهنی است، وقتی امر بلند شو را، برخیز را که خدا به هر شخصی در این لحظه می گوید، بپذیرد و این امر قم که مربوط به دو تا آیه قرآن است که الان می خوانیم، چشمش را باز کند، مانند صبح صادق که بعد از صبح کاذب می دمد، شروع می کند به خنده واقعی. تمثیلش را می دانید دیگر وقتی صبح می خواهد بشود، اول هوا روشن می شود و خیلی ها اشتباه می کردند، فکر می کردند صبح شده، پا می شدند کاروان ها راه می افتادند، و مورد غارت قرار می گرفتند. هنوز صبح نشده بوده، باید صبر کنند صبح واقعی بشود. و من ذهنی هم همین صبح کاذب است ولی می دانید که صبح واقعی بلافاصله بعد از صبح کاذب است، صبح صادق.

انسان هم همینطور است ما در من ذهنی مثل صبح کاذب هستیم، این صبح واقعاً صبح نیست. اگر با آن نور با آن هوشیاری حرکت کنیم، مورد غارت غارتگران بیرون یعنی هم هویت شدگی ها قرار خواهیم گرفت. ولی امر قم، برخیز معنی اش این است که هر لحظه زندگی به ما فرمان می دهد، که از خواب ذهن برخیزیم، یعنی بیدار بشویم از خواب ذهن، خواب هم هویت شدگی ها و دوباره به خواب آنها نرویم.

توجه کنید که این قم را به امر یعنی فرمان خدا در اینجا باصطلاح بیان کرده. می گوید این فرمان خداست. یعنی هر لحظه یک فرمانی از زندگی به شما می رسد که برخیز و این پیچش هم هویت شدگی ها و این لحاف را از روی خودت بینداز و تو می توانی. بله، این امر قم به اینجاست، می گوید که از سوره مزل می گوید:



قرآن کریم، سوره مُزَمِّل (۷۳)، آیه ۲۰، ۱

يَا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ

ای جامه به خود پیچیده،

قُمْ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا

شب را جز اندکی برخیز

منظورش این است که ای انسانی که جامه هم هویت شدگی ها را به تو پیچیدی، شب ذهن را بیشترش را برخیز، و یک کمی بخواب، یعنی الان که ما در شب هستیم، نباید از خواب این هم هویت شدگی، برویم به خواب هم هویت شدگی دیگر، بلکه با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه مرتب بلند شویم، هر دفعه که شما فضا را باز می کنید این لحاف هم هویت شدگی را از روی خودتان می اندازید، و در نتیجه یک لحظه بلند می شوید، و اینقدر باید این کار را بکنیم ما که دیگر بطور کامل از این خواب بیدار بشویم.

می بینید که این قُمْ را بصورت فرمان در اینجا بیان کرده مهم است شما این را بدانید این لحظه زندگی به شما خدا به شما فرمان می دهد، دیگر خواب ذهن اینقدر لازم نیست. اولاً زیاد خوابیدی ثانیاً هم وقتی که بیدار می شوی، می خواهی بیداری بشوی، به جای این که در شبانه روز مثلاً فرض کنید که پانصد دفعه شما فضاگشایی بکنید، هم‌اش ده تا می کنی، ده بار تسلیم می شوی، این قبول نیست. باید زیادش را بیدار بشوی، کمش را بخوابی، و یک جای دیگر هم به نام سوره مدثر (۷۴)، آیه ۷-۱

قرآن کریم سوره مُدَّثِّر (۷۴)، آیه ۷-۱

يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ (۱)

ای جامه به خود پیچیده،

قُمْ فَأَنْذِرْ (۲)

برخیز و هشدار بده

گرچه که خیلی ها فکر کرده اند که خطاب به حضرت رسول است فقط، ولی حقیقتاً مولانا می خواهد بگوید که امر قم به هر انسانی است. هر انسانی جامه به خودش پیچیده، و این جامه همین هم هویت شدگی هاست، و زیر آن یا توی آن خوابیده. و باید چه کار کند؟ در این جا می گوید: برخیز و هشدار بده. یعنی لحظاتی حتماً فضا را باز کن. و هشدار بده، اولین هشدار را انسان به خودش می دهد، بعداً شاید به بقیه بدهد. و هشدار این است که مواظب باش



به خواب هم هویت شدگی های مرکزت و این دردهایی که در مرکزت است نرو، نرو. درست است؟ و اتفاقا این آیه یک تا هفتش را قبلا خوانده ایم.

اجازه بدهید سریع این ها را من تکرار کنم. واقعا نظر مولانا این بوده که شما این ها را واقعا به آنها نگاه کنید. همین نگاه کردن خیلی هوشیاری در شما ایجاد می کند. این آیه های یک تا چهار است که روی صفحه است.

ای جامه به خود پیچیده، (۱)

برخیز و هشدار بده (۲)

و پروردگارت را به بزرگی یاد کن (۳)

و جامه ات را پاکیزه دار (۴)

و از پلیدی ها دوری گزین (۵)

و بخششی مکن که آن را فزون بشماری (۶)

و برای رضای پروردگارت (بر ناگواری ها) صبر آر. (۷)

می گوید که یک: ای جامه به خود پیچیده. که همه ما جامه به خودمان پیچیده ایم و خوابیده ایم. چون از یک فکر می پریم به یک فکر دیگر، مدام در ذهنمان هستیم. هر موقع شما یک لحظه در اثر تسلیم کامل می پرید از ذهن بیرون، به صورت ناظر ذهنتان را تماشا می کنید، برمی خیزید و در آن لحظه است به خودتان هشدار می توانید بدهید که: دیگر برنگردم به ذهن، دیگر برنگردم به دردم، الان به صورت ناظر شناختم.

سومی می گوید: و پروردگارت را به بزرگی یاد کن. اگر بخواهید شما پروردگارتان را به بزرگی یاد کنید، باید به او زنده بشوید. نه، این که به لفظ بگویید خدا بزرگ است خدا بزرگ است. نه. همین ای جامه به خود پیچیده برخیز، وقتی برمی خیزی، همیشه به او زنده می شوی. و وقتی چنان برخیز، چنان عمیق به او زنده شو. مثلا به بی نهایت زنده شو. اولش این عمق ها کم است، و زمان آن هم سریع است.

یادتان است؟ هفته قبل مولانا گفت که: فرعون وقتی جادوگران را، ساحران را تهدید می کرد و این ساحران یک دفعه نعره لاضیر کشیدند، یعنی ما ضرر نمی کنیم. این نعره لاضیر که نعره بسیار عمیقی بود، از نهاد عمیق خودشان برآمد، و این حس که ما از جنس زندگی هستیم، هم هویت شدگی ها را تو از ما بگیر، ما ضرر نمی کنیم. به همین صورت این هم می شود، خدا را به بزرگی یاد کن، یعنی به او زنده بشو، به بی نهایت او زنده بشو. و جامهات را پاکیزه دار یعنی لباس حضور بیوش، دیگر جامه هم هویت شدگی نپوش. و از پلیدی ها دوری کن،



پلیدی ها، هم هویت شدن با چیزهای بیرونی و مرکز قرار دادن آن ها و ایجاد درد و هم هویت شدن با دردهاست. این ها پلیدی اند.

و بخششی مکن که آن را فزون بشماری. هر موقع با من ذهنی ما بخشش می کنیم، ما آن را فزون می شماریم. بخششی که انسان می کند و آن را زیاد نمی شمارد، موقعی است که با او یکی است. که الان همین گفت دیگر. گفت یک نفر تقلید دارد، می خندد یا گریه می کند از روی تقلید، یک هم با خدا یکی است می خندد و گریه می کند. وقتی می خندد گریه می کند مثل این که خدا در مرکزش می خندد گریه می کند. با خرد زندگی و با شادی زندگی و با آرامش زندگی می خندد و گریه می کند.

ولی این یکی بر اساس این که یا بر طبق این که هم هویتش زیاد و کم می شود، از روی تقلید و توصیف یاد گرفته شده که هم هویت شدگی زیاد می شود، باید بخندد، خنده اش هم فایده ندارد. اگر کم می شود، باید گریه کند، یعنی گریه و خنده اش دست زیاد و کم شدن هم هویت شدگی هاست. ولی برای رضای پروردگار نیست.

برای رضای پروردگارت بر ناگواری ها صبر آر. یعنی اگر ما این هم هویت شدگی ها را که می اندازیم دور یا از ما می گیرد زندگی، صبر کنیم، و این حضور ناظر و هوشیاری را نگه داریم، که این درد هوشیارانه، این ریاضت لازم است، این برای رضای خداست. چون او می خواهد ما این کار را بکنیم. برای این که هر لحظه می گوید: بلند شو. اگر قرار باشد ما از این خواب ذهن بلند بشویم، پس باید به خواب آن چیزها که می رویم آن ها را بیانداریم. این لحافی که کشیدیم یا جامه ای که پوشیدیم، باید بکنیم بیانداریم یکی یکی. خوب این ها درد دارد. این را به خاطر اطاعت از فرمان خدا ما درد هوشیارانه را می کشیم، ولی درد هوشیارانه هم یک لحظه است. بلافاصله شادی فضای گشوده شده جای آن را می گیرد. بله.

خندهش آید هم بر آن خنده خودش که در آن تقلید بر می آیدش

یعنی می گوید اگر انسان اگر انسان صبح کاذب را پشت سر بگذارد، صبح صادق یعنی هوشیاری حضور زنده بشود و یادش بیاید که آن جا برای چه می خندیده و برای چه گریه می کرده، دوباره خنده اش می گیرد. الان شما هم شاید خنده تان می گیرد که مثلا فرض کن ده سال پیش تمام شب را نخوابیدید، به خاطر این که مثلا همسرتان یک چیزی به شما گفته بود. بله الان به آن کارتان خنده تان می گیرد. و الان متوجه می شدید که آن



رفتار شما از روی تقلید بوده. الان به خودتان آمیدید و این تشخیص ها از اعماق وجودتان می آید از طرف زندگی می آید.

گوید از چندین ره دور و دراز کین حقیقت بود و این اسرارِ راز

پس وقتی که من ذهنی را رها می کنیم، هم هویت شدگی ها را می اندازیم، به خودمان می گوییم. وقتی به بی نهایت او زنده شدیم، می گوییم که: از این راه دور و دراز، حالا راه دور و دراز را از مبدا زندگی بگیریم که خیلی دور و دراز می شود، ولی از همین ابتدای هم هویت شدگی، ابتدای زندگیمان تا که به حضور زنده شدیم، بگیریم، آن هم دور و دراز است. ما مرتب با تقلید اشتباه می کنیم، دنبال این و آن می رویم، راه را گم می کنیم، ولی پس از این که حضور ناظر شدیم و متوجه شدیم که به چی ها می خندیدیم و به چی ها گریه می کردیم.

می گوییم به خودمان که اسرار این راز وجود من این بوده، آن من ذهنی بوده، آن من توصیفی بوده، آن جا من با هم هویت شدگی هایم حرکت می کردم. آن ها زیاد می شدند من می خندیدم، آن ها کم می شدند من گریه می کردم. پس الان که از آن ها جدا شدم و مرکز من از جنس خدا شده، این خنده و این گریه و این بیان و این شادی که اصیل از اعماق وجودم می آید، شادی این است، نه آن شادی هایی که دنبالش بودم، و این ها همه از بیرون می آمد، این ها را از آدم ها و چیزهای بیرونی می خواستم. این را ما متوجه می شویم.

من در آن وادی چگونه خود ز دور شادایی می کردم از عمیا و شور

در آن وادی یعنی در وادی ذهن. می گوید که واقعا من در آن ذهن در حالی که من توصیفی داشتم، و با توصیف ها زنده بودم و با توصیف ها، توصیف هم هویت شدگی ها و خودم کار می کردم. چگونه از عمیا، عمیا یعنی کوری و کور بودم. چشم بصیرت نداشتم، چشم حضور نداشتم، چشم زندگی نداشتم، با چشم هم هویت شدگی می دیدم. این را اسمش را می گذارد عمیا. چگونه شادی و شور داشتم؟ شور برمی گردد به شادی.

یعنی شادی و شور می کردم ولی نمی دیدم. می بینید که ندیدن و نشنیدن را خاصیت من ذهنی می بیند، مثل آن که در این جا می گوید نابینا. من ذهنی نابیناست و کر است چرا که پیغام زندگی را نمی شنود. فرمان قم را هم که برخیز، آن را هم نمی شنود.

تا امروز گفت یک مولانایی بیاید به زندگی ارتعاش بکند. یک دفعه این ارتعاش حضور او را یعنی یک بار امر قم را به ایشان نشان بده. یک بار این ارتعاش ایشان را می آورد به این لحظه. یک بار شادی اصیل زندگی را حس کند و



تفاوت این دو تا را بسنجید. بگویند چی شد یک لحظه، دو لحظه چطور شد، من به خاطر چیزهای بیرونی شاد نشدم؟ به هر حال پس از این که ما تبدیل شدیم، یادمان می آید که چطور در من ذهنی من شادی و شور بر چیزهایی می کردم که از روی تقلید بوده؟

من چه می‌بستم خیال و آن چه بود؟

درکِ سستمِ سستِ نقشی می‌نمود

یعنی من چه خیال بافی می کردم، من چه می بافتم و من درست می کردم. اگر کسی من ذهنی ام را به هم می ریخت من دوباره تعمیر می کردم و می ساختم. و درک سست من، درک ناقص من در ذهن یک نقش یا یک تصویر ذهنی سستی را، بی اساسی را به عنوان من به من نشان می داد، این اشتباه بوده. سست نقشی یعنی یک نقش سست. چرا سست؟ برای این که پایه ندارد. دیگران مرتب تلقین می کنند من دانشمند هستم، من زیبا هستم، من قوی هستم، من منصف هستم، من مهربان هستم.

ولی این کلیمی که بر اساس این حرف مردم من ساختم، اگر آن ها تایید نکنند تند تند هر روز، این می ریزد. بر اساس بی نهایت زندگی نیست، این یک چیز عینی نیست که بر اساس حرف مردم است، سست است، فردا ممکن است نکند خوب بدبخت می شوم. پس از این که تبدیل می شوم متوجه می شوم چقدر وابسته بودم من. وابسته به حرف های همسرم بودم، برادرم بودم، خواهرم بودم، پدرم بودم. یک کسانی هستند پنجاه سالشان است پدرشان هفتاد سالشان است، هنوز دنبال تایید پدرشان هستند. باید بگویند شما موفق شدید، عاقل هستید. چطور چنین چیزی ممکن است؟ نقش سستشان بر اساس حرف پدرشان است.

طفلِ ره را فکرِ مردان کجاست؟

کو خیال او و کو تحقیق راست؟

طفل ره یعنی انسانی که ولو این که پنجاه سالش است، تازه پا به این راه گذاشته، و هنوز تقلید می کند، هنوز استدلال می کند، هنوز من توصیفی دارد، هنوز هر چیزی را می خواهد به صورت توصیف در بیاورد. مرتب یک عده ای می گویند چرا شما حضور را این طور تعریف نمی کنید، آن طور تعریف می کنید؟ نمی شود به جای گنج حضور بگذاریم مثلا گنج زندگی؟ ما بیاییم به جای خدا مثلا این چیز را بگذاریم، این بهتر نیست؟ همه اش روی



توصیف و تغییر کلمات و این ها هستند. این ها هنوز متاسفانه در مرحله تقلید و توصیف و کلمه و یعنی با مسمی کار ندارند، فقط کلمات عوض بشوند این ها راضی می شوند.

کلمه مسمی می خواهد. مسمی باید در شما زنده بشود. مردان یا زنان انسان هایی هستند که، منظورش انسان است، انسانی است که به درجه ای به عمق حضور در این لحظه زنده شده و کسی که طفل ره است، نمی خواهد از تقلید بیاید بیرون. می گوید طفل ره فکر مردان را ندارد. خیال او کجا، خیال او یک تصویر است، یک گلیم است، ساخته و پرداخته یا بافته من ذهنی اش است. خیال او کجا و این که یک نفر محققا به زندگی زنده شده کجا. یک کسی که عینا به بی نهایت او زنده شده، زنده است، شادی اصیل از اعماق وجودش می جوشد می آید بالا و کاملا آرام است. سکون دارد، ثبات دارد، قدرت فضاگشایی دارد، تمکین دارد. هر لحظه قوت زندگی، غذای خرد، غذای شادی از آن طرف می آید. این کجا که عملا مزه می کند، مزه زندگی را می چشد. این یکی هم در خیالش در بافته های خودش فکر می کند خدا چیست، خودش چیست، هنوز به توصیف می پردازد و مشغول توصیف است. این کجا و آن کجا. این بیت ها به شما نشان می دهد که شما کجا هستید. این بیت ها را اعمال می کنید به خودتان و اگر هنوز در توصیف هستید، هنوز طفل ره هستید، باید روی خودتان کار کنید. این طور نباشد که یک مثلا یک سه ماه روی خودش کار می کند هنوز در تقلید است، هنوز در توصیف است می گوید من به حضور رسیدم.

فکرِ طفلان، دایه باشد یا که شیر یا مویز و جوز یا گریه و نَفیر

فکر طفلان یعنی مردان یا زنانی که هنوز در ذهن هستند ولو این که شصت سالشان است، هنوز طفل هستند، دایه است یا که شیر. یعنی همه اش به این فکر هستند که یکی بیاید آن هم هویت شدگی را به آنها بدهد. یا دنبال آن آدم می گردند، یکی بیاید من را درست کند. یکی بیاید به من شادی بدهد، آرامش بدهد، نگهداری کند از من و شیر بدهد. شیر هم همین غذاهایی که من ذهنی فکر می کند که لازم است. مثل توجه، تایید، قدردانی، این که مدام به ما بگویند که دوست داشتنی هستی و بزرگ هستی عاقل هستی. این ها شیر است.

یک نفر هم باید باشد این ها را به ما بگوید، یا چند نفر باشند باید این ها را به ما بدهند. و اگر هم هویت شدگی ها مثلا با پول هم هویت شده هستیم، آن پول را هم بدهند، خانه هم بدهند، بله حمایت هم بکنند. همه فکر و ذکرشان دایه و شیر است، و یا کشمش و گردو. اگر نرسد گریه و ناله. پس طفل یا گریه و ناله می کند نرسیده.



اغلب مردم در حال گریه و ناله و شکایت و خشم هستند. برای به دست نیاوردن آن هم هویت شدگی ها آن ها هم از روی تقلید است. نداریم، چرا آن دارد من ندارم؟

بقیه مردم این طور می گویند، آدم باید این طور باشد. چه کسی گفته آدم باید این طور باشد، چرا تو خودت با خلاقیت خودت تعیین نمی کنی باید چطور باشی؟ چرا خودت را بازبینی نمی کنی؟ این ابیات می تواند شما را بسنجد. آیا شما دنبال کشمش و بادام و گردو هستید و یعنی این ها نماد هم هویت شدگیها است، که دنیا و بقیه مردم دنیا باید به شما بدهد، و یا شما گریه و ناله و شکایت می کنید، فکر طفلان این طور است.

آن مقلد هست چون طفلِ علی

گر چه دارد بحثِ باریک و دلیل

آن انسان تقلید کننده، چه مرد چه زن، مانند کودک بیمار است، گر چه که به اندازه کافی دانش ذهنی دارد، دانش تقلیدی دارد، که می تواند بحث های بسیار ظریف و مدلل بکند. مولانا پرهیز می دهد ما را از تقلید و بحث های باریک و دلیل آوردن های توصیفی و اسم این جور آدم را کودک بیمار می گذارد، کودک که عقلش نمی رسد. شما چی؟ شما وارد بحث های باریک و دلیل آوردن ها و اثبات توصیفات خودتان و آن چیزی را که تقلید می کنید هستید؟ یا نه، دنبال تحقیق هستید؟ شما دیگر باید دنبال تحقیق باشید، خودتان را باز بینی کنید، ببینید هر روز چقدر هم هویت شدگی می شناسید و می اندازید و لا می کنید، و فضا را باز می کنید، و به او زنده می شوید. کاری هم به تقلید و رفتار و فکرهای بقیه مردم ندارید.

آن تعمق در دلیل و در اشکال

از بصیرت، می کند او را گسیل

یعنی آن فرو رفتن در دلیل آوردن و اشکال گرفتن او را از بصیرت و از دید زندگی، یعنی دیدن به وسیله عینک زندگی، به بی بصیرتی که دیدن به وسیله هم هویت شدگیها است، می فرستد. انسان حواسش را می دهد به یکی اشکال بگیرد، ایراد بگیرد و دلیل بیاورد، اینها همه کار من ذهنی است. این کار می گوید از بصیرتی که، از بینشی که زندگی در مرکز ما می بیند، دور می کند. به اصطلاح ابیات قبلی آن ستاره را در مرکز ما می پوشاند، ما دیگر از آن ستاره نمی توانیم راهنمایی بگیریم.

مایه‌ی کو سُرْمهٔ سِرِّوی است بُرد و در اشکال گفتن کار بست

مایه یا سرمایه ای که در واقع خود زندگی از آن طرف می رسد، می تواند سبب خلاقیت ما بشود، سبب شادی ما بشود، سبب زندگی ما بشود و چشم بصیرت ما را باز بکند، در کجا مصرف می شود؟ در کجا سرمایه گذاری



می‌شود؟ در اشکال گرفتن به مردم. با مردم چیکار داریم ما، چرا اشکال می‌گیریم، چرا؟ برای اینکه کسی که در من توصیفی است، خدای توصیفی دارد وقتی مردم یک جورهای دیگر عمل می‌کنند، مورد تهدید قرار می‌گیرد. وقتی ما با یک سری باورها در مرکزمان هم هویت هستیم باورهای دیگر را می‌بینیم، وجود کاذب ما، مجازی ما مورد تهدید قرار می‌گیرد. می‌گوییم که آنهایی که آن طور عمل می‌کنند تعدادشان هم کم نیست، نکند آنها درست می‌گویند، و درست عمل می‌کنند، نکند کار ما خراب است، برویم کارشان را خراب کنیم، انتقاد کنیم، اشکال بگیریم، عیب بگیریم انتقاد کنیم، تا آنها جمع کنند بساطشان را، که ما را تهدید نکنند، این‌ها گیر افتادن توی ذهن است.

ای مُقَلِّد از بخارا باز گرد □ رو به خواری، تا شوی تو شیرمرد

ای تقلید کننده، چه مرد چه زن، از این بخارا یعنی از این شهر من ذهنی که ساختی به صورت پارک، و چیدی برگرد. در آنجا تو خیلی خودت را بزرگ می‌بینی و حاضر هم نیستی کوچک کنی، برو به تواضع، برو به کوچک کردن من ذهنی، برو به خواری، تا واقعا شیرمرد بشوی، شیرمرد یا شیرزن فرقی نمی‌کند، یعنی انسانی که دلیر است، انسانی که از جنس ذهن نیست دیگر، از جنس زندگی است. روزی که شما شروع کنید به کوچک کردن من تان و قبول کنید که با کوچک کردن من ذهنی شما بزرگ خواهید شد. و امروز داشتیم گفت خدا را بزرگ کن، خدا را به بزرگی یاد کنید. اگر خدا را به بزرگی یاد کردن شما معادل با کوچک کردن من ذهنی باشد، کارتان درست است. ولی اگر بخارای من ذهنی، بخارا می‌دانید شهر آبادی بوده، قدیم، به خاطر آن مثال می‌زند.

آن شهری که ما توی ذهنمان آباد کردیم و خصوصیات بسیار عالی، نمرات عالی به خودمان دادیم، خیلی هم خودمان را دوست داریم و به رخ مردم می‌کشیم ولی نمی‌دانیم همه اینها تقلیدی است، و داریم تقلید می‌کنیم و تمام این من ما، یک من توصیفی است. و تمام کارهای ما باطل است. هیچ کدام از کارهای ما به نتیجه مطلوب نخواهد رسید، به زندگی نخواهد رسید، بلکه دردهای زیادی ایجاد خواهد کرد. رابطه ما در این حالت با همه به درد خواهد انجامید. و بنابراین با درک این اوضاع شروع می‌کند به خار کردن من ذهنی خودش، خراب کردن این بساطی که چیده.



صَفَدْران در مَحْفَلِش لا يَفْقَهُونَ

تا بخارای دگر بینی درون

تا در باطن خود بخارای دیگری ببینی، همان بخارایی که دلیر مردان در مجلس آن نادان اند.

تا به جای آن بخارای ذهنی یک شهر بخارای دیگری ببینی در درون. وقتی این درون باز می‌شود وقتی من ذهنی کوچک می‌شود این درون باز می‌شود، هی کوچک می‌شود باز می‌شود، بلاخره این فضا در درون شما باز می‌شود، و متوجه خواهید شد که در آن فضا چه خردی هست و یک دفعه خواهید دید که دلیر مردان در آن محفل، در محفل آن حضور، در محفل آن فضای گشوده شده اظهار نادانی می‌کنند. پس بخارای حضور در درون ما باز خواهد شد به شرطی که خودمان را، من ذهنیمان را هی خوار بکنیم.

پیک اگر چه در زمین چابک‌تگی ست

چون به دریا رفت، بسکسته رگی ست

پیک یعنی قاصد، قاصد روی خشکی سوار حالا، اسب می‌شود یا پیاده می‌رود، تند می‌تواند بدود، یعنی من ذهنی در خشکی ذهن با عقل ذهنیش می‌دود، اما توی دریا نمی‌تواند برود، چون به دریا رسید می‌ماند. یعنی وارد فضای یکتایی نمی‌تواند بشود. ولی در ذهن با من ذهنی شلوغ می‌کند، فعالیت می‌کند، بحث و جدل می‌کند، مردم را متقاعد می‌کند که من خصوصیت‌های خوبی دارم، تصویر ذهنیش را در نظر مردم زیبا می‌کند، مقبول می‌کند، ولی وارد دریا نمی‌تواند بشود.

و الان می‌گویند که آن کسی مهم است که در دریا و خشکی در هر دو سوار زندگی بشود. شما اگر سوار زندگی بشوید، هم، بارها گفتیم این را، در فضای یکتایی سوار بر زندگی هستید، بیرون هم بیایید سوار بر هوشیاری هستید، همین که می‌بینید دیگر پیاده شدید، وقتی پیاده شدید یعنی وارد ذهن شدید، من ذهنی دارد می‌بافد بر می‌گردید آنجا. این قرار ما است.

او حَمَلناهُم بُودَ فِي الْبَرِّ وَ بَسْ

آنکه محمولست در بحر اوست کس

آن پیک فقط قابلیت سیر و سفر در خشکی دارد ولاغیر. اما آن کسی که در دریا به سیر و سفر می‌پردازد او آدم مهمی است.



این همان آیه که گرامی داشتیم و همین گَرَمْنَا که بارها و بارها ما این آیه را خواندیم. و مولانا هم از این آیه مرتب استفاده می کند. و من هم هر دفعه همه را می خوانم برای شما تا شما بتوانید حداقل یاد بگیرید، که چرا مولانا اینقدر تاکید می کند، و ما باید یاد بگیریم، آن چیزی را که مولانا به ما یاد می دهد.

می گوید آن پیک فقط قابلیت سیرو سفردر خشکی را دارد یعنی در ذهن را دارد ولاغیر، اما آن کسی که در دریا به سیر و سفر می پردازد، چه کسی در دریا به سیر و سفر می پردازد؟ آن کسی که سوار موج دریا بشود، یعنی هوشیاری بشود، پس برای هوشیار بودن باید از جنس هوشیاری بشود، یعنی باید من ذهنی را انداخته باشد، او آدم مهمی است، بله آیه هم این است بارها خواندیم که می گوید:

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا

ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی سوار کردیم و از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان نهادیم.

ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم، یعنی فرزندان آدم را به خودمان زنده کردیم، یعنی انسانها می توانند با من یکی بشوند در این لحظه، و به بی نهایت من زنده بشوند. و بر دریا و خشکی سوار کردیم، پس هم در ذهن و هم در فضای یکتائی ما باید سوار بر هوشیاری بشویم، برای اینکه سوار بر هوشیاری شویم باید از جنس هوشیاری بشویم، پس نباید از جنس من ذهنی بشویم. و از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم، چیزهای خوش و پاکیزه از آنطرف می آید.

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات. ببینید همین قوت و تمکین و ثبات را به ما داده دیگر، ثبات یعنی زنده شدن به بی نهایت او و سکون ما، قوت یعنی غذائی که از آنطرف می آید، چیزهای خوش و پاکیزه، تمکین، یعنی توانائی فضا گشائی، توانائی ما به حالت تسلیم و پذیرش ماندن، یعنی بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن و خلق کردن و به محصول خلاقیت خودمان نچسبیدن.

وقتی به حضور زنده می شویم ما، خیلی چیزهای خوب خواهیم آفرید، ولی هر لحظه روی آن، چه نوشته است؟ گفت امروز، من تو را عبادت نمی کنم، من تو را لا می کنم، تو نمی توانی مرکز من باشی، من تو را آفریده ام، نمی توانم تو را بگذارم مرکز، من از تو کمک نمی خواهم. پس مایه ای نمی شود که من، من ذهنی با آن تشکیل بدهم.



والبته برتری ما نسبت به بقیه مخلوقات مثل جمادات، نباتات و حیوانات مشخص است. برای اینکه آنها قدرت فضا گشائی ندارند.

این قوت و تمکین و ثبات خیلی چیز مهمی است برای اینکه این تمکین بارها گفتیم، عکس تلوین است، این اینطوری نیست که ما بیائیم فقط رنگارنگ بشویم در ذهن، هی با این فکر هم هویت بشویم، این رنگی بشویم، با آن با آن با آن، این تلوین است، نه، غیر از این ما یک خاصیت مهم دیگری داریم و آن تمکین است، ما می توانیم تسلیم شویم، فضا را باز کنیم. ما می توانیم تسلیم هوشیارانه به امر، امروز گفت فم، برخیز بشویم. ما می توانیم فضا گشائی کنیم بگذاریم فضای گشوده شده از طریق کن فیکون، یعنی بشو و می شود، روی ما کار کند، ما با تمکین می توانیم قانون قضا را بپذیریم، یعنی می گوئیم اتفاق این لحظه بهترین اتفاق برای به حضور رسیدن من است و تغییر من است، و من فضا در اطراف این اتفاق باز می کنم و به حرف من ذهنی گوش نمی دهم.

بخشش بسیار دارد شه، بدو ای شده در وهم و تصویری گرو

یعنی هر کسی که گرامی داشته شده، هر کسی که سوار بر هوشیاری است و فقط در خشکی نیست، خدا خیلی به او توجه دارد، یعنی مرتب خردش را، زیبائیش را، برکاتش را وارد او می کند. ای کسی که قربانی وهم و تصویر خودت هستی، یعنی یک من ذهنی، یک تصویر ذهنی ساختی و آن را به خودت مسلط کردی، گفتی که این من هستم و هر چه او می گوید گوش می کنی، و آن را هم گذاشتی مرکزت، و برحسب آن تمام فکرها و کارهایت را برنامه ریزی می کنی، سازمان می دهی، زندگی بر اساس آن می گردد. پس بنا بر این تو، زندگی گرو یک وهم و تصویر است. مواظب باش که کسی که گرامی داشته شده و سوار هوشیاری است، خدا به او بخشش بسیاری می دهد که از هر نوع است.

هم خرداست، هم شادی است، هم آرمش است، هم زیبائی است، هم برکات است، هم لطافت است، هر چیزی هم که ما نمی دانیم چه هست، موج زنده زندگی است، ارتعاش به زندگی است، دید از طریق زندگی است، همیشه عینک خرد زندگی را بر چشم دارد، زندگی فکرهای نو به نو به او می دهد، مجبور نیست برود فکرهای دوهزارسال پیش را فعال کند، آنها را فکر خودش بکند، از آنها تقلید کند و بگوید اینها مال من هست، اینها را من مثل جانم محافظت می کنم، چون مرکزم هستند، نمی داند که اینها تقلیدند، اینها مال مردم اند، مال تو نیست که.



آن مُریدِ ساده از تقلید نیز گریه‌ی می‌کرد وَفَقِ آن عزیز

وَفَقِ عربی است، در فارسی بعضی مواقع می‌گوئیم وَفَقِ، یعنی سازگاری، مطابقت میان دو چیز، می‌گوید آن مرید ساده هم از روی تقلید گریه می‌کرد، دید پیر گریه می‌کند او هم شروع کرد گریه کردن، که با او موافق باشد، مطابق رفتار او عمل کند.

او مُقَلِّدِوار همچون مردِ کَر گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر

او مثل انسانهای مقلد، مثل آن مرد کر، فقط گریه را می‌دید، آن را به توصیف درمی‌آورد، ولی از موجب آن بی‌خبر بود. موجب گریه پیر زندگی بود، موجب خنده اش هم زندگی بود. ولی موجب گریه مقلد، تقلید بود، او گریه می‌کند من هم گریه می‌کنم، ذهن تقلید می‌کند، و علتش را هم نمی‌داند. مولانا از این ابیات می‌خواهد بگوید که، نکند که شما هم اینطوری هستید، که هستید. شما قرار شد که، البته خودتان قبول کردید که، یک قانون اساسی هرکسی برای خودش بنویسد، حالا یک متمم هم بنویسید که کدام باورها و کدام رفتارهای من تقلیدی است و از علتش من بی‌خبرم، فقط من انجام می‌دهم.

چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت

از پی اش آمد مریدِ خاص تفت

چون خیلی گریست، این مرید، و احترام کرد و رفت، آن مرید خاص تند دنبال او رفت، که قبلاً هم صحبت کردیم.

گفت: ای گریان چو ابرِ بی‌خبر بر وفاقِ گریه‌ی شیخِ نظر

به او گفت که: ای کسی که مثل ابر بی‌خبر گریه می‌کنی. ابر می‌بارد ولی خبر ندارد چرا می‌بارد. ولی این شیخ ما شیخ نظر است، نظر توجه زنده زندگی است. یعنی این شیخ ما به حضور زنده است، او با دید خدا می‌بیند، ولی تو دید تقلیدی من ذهنی را داری، تو مطابق گریه شیخ نظر گریه کردی. ولی موجب گریه ایشان را نمی‌دانی.

اللّٰه اللّٰه اللّٰه ای وافِی مُرید گر چه در تقلید هستی مُستفید

الله الله، الله یعنی هیچ موقع این کار را نکن، پرهیز می‌دهد که، الان که با عینک هم هویت شدگی‌ها می‌بینی، این پیر ما را با آن عینک نبین، وافِی یعنی وفادار، مرید یعنی پیرو، می‌گوید مواظب باش، ای مرید وفادار، گرچه



که الان در مرحله تقلید داری استفاده می ببری، مستفید یعنی فایده گیرنده، گرچه که در مرحله تقلید هستی، پس در مرحله تقلید هم انسان می تواند استفاده ببرد. چون پیر به زندگی ارتعاش می کند، ولی ارتعاش را بگیر، و قضاوت در مورد پیر ما نکن، چون او با نظر کار می کند و تو با عقیده من ذهنی خودت، تو بینش خودت را داری، که از این هم هویت شدگی ها می آید، او بصیرت زندگی را دارد.

تا نگوئی دیدم آن شه می گریست

من چو او بگریستم، کان منکری ست

تا نگوئی که من آن شاه را، آن پیر را دیدم، گریه می کرد، من هم درست مثل او گریه کردم. همچون چیزی نیست. تو برای یک چیز دیگر گریه کردی، قبلا هم گفته به ما، گفت هرکسی گریه می کند، برای آن چیزی که در مرکزش است گریه می کند. تو مرکز مادی داری، آن پیر ما مرکز خدایی دارد. اگر تو این کار را بکنی، آن انکار است. پس، می گوئیم که شما هم اگر اوایل حرف مولانا را متوجه نمی شوید، حوصله کنید، صبر کنید، و به برنامه ها گوش بدهید، به تدریج که این برنامه ها، آن هسته مرکزی شما که از جنس زندگی است را به ارتعاش در می آورد، یواش یواش خواهید فهمید. عجله نکنید. هفته گذشته هم گفت، اول بمیر، تعجیل نکن. هین مکن تعجیل اول نیست شو.

گریه پُر جهل و پُر تقلید و ظن نیست همچون گریه آن مؤتمن

یعنی این گریه تو که پر از جهل است، پر از تقلید و پر از توهم است، چون تو یک من توصیفی داری، این من توصیفی، توصیفات را گذاشته مرکزش، بر آن توصیفات گریه می کند، و از نادانی این گریه، و از تقلید تو فقط یاد گرفته که در این جور موارد گریه می کند، اگر هم یگی گریه می کند، من هم می نشینم گریه می کنم، اگر دیدم یکی می خندد، می نشینم می خندم. بدون این که دلیل اش را بفهمم. پس گریه پر جهل و پر تقلید و وهم تو، مثل گریه آن پیر مورد اعتماد نیست.

توقیاس گریه بر گریه مساز هست زین گریه بدان راه دراز

تو گریه خودت را با گریه پیر مقایسه نکن، از این گریه تا گریه این پیر راه درازی وجود دارد.



هست آن از بعدِ سی ساله جهاد عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

می گوید، آن گریه پس از بیست سال، سی سال جهاد، یعنی جهد و کوشش و ریاضت و درد هوشیارانه، شناسایی و قبول و همه این ها پیش می آید، و عقل من ذهنی به هیچ وجه نمی تواند در آن فضا بیافتد.

هست زان سوی خرد صد مرحله عقل را واقف مدان زان قافله

می گوید از آن سوی این خرد من ذهنی ما، صد مرحله وجود دارد. برای همین می گوئیم که صبر کنید، صبر کنید صبر کنید، عجله نکنید، قضاوت نکنید، ارزیابی نکنید، میزان حضور خودتان را با متر من ذهنی اندازه نگیرید. هست زان سوی خرد صد مرحله، این قضاوت های من ذهنی را، از آن قافله باخبر ندان، نیست.

گریه او نه از غم است و نه از فرح روح داند گریه عین الملح

عین الملح یعنی گریه بسیار جذاب و نمکین. می گوید گریه شیخ ما یا گریه انسانی که به حضور زنده هست، از زیاد و کم شدن چیزهای بیرونی نیست، فقط روح انسان که وقتی به خودش آگاه می شود، وقتی هوشیاری از هوشیاری آگاه می شود، این گریه جذاب و ملیح را می تواند بشناسد.

گریه او خنده او آن سری ست

زانچه وهم عقل باشد، آن بری ست

می گوید گریه این پیر، گریه انسانی که به نهایت زنده شده است، از آن سر می آید، از آن ور می آید. بنابراین گریه و خنده او از آن چیزی که وهم من ذهنی است، جداست و دور است. یعنی گریه و خنده او از وهم و تصورات من ذهنی نیست. بله.

آب دیده او چو دیده او بود دیده نادیده، دیده کی شود

توجه می کنید، می گوید که آب دیده او، این هم قانون است، قبلا هم به ما توضیح داده، می گوید که: هرکسی گریه می کند برای آن چیزی که در مرکزش است. تو گریه می کنی بخاطر هم هویت شدگی ها که در مرکزت هست، او گریه می کند از طریق زندگی که مرکزش را اشغال کرده، و پرکرده. بنابراین آب چشم او، از دیده او که



خداست، سرچشمه می گیرد، دیده نادیده یعنی، چشمی که، مرکزی که، خدا را ندیده، به او زنده نشده، چشم نمی شود که، دیده کی شود. این بیت مهم است، و آخرین بیت مهم امروز ماست.

آب دیده او، چو دیده او بود، یا آب دیده او چو دیده او بود. هر جور بخوانید، این قانون است، گفتم هر انسانی، اگر گریه می کند، بخاطر آن چیزی است که در مرکزش است، گریه می کند، یکی خدا رد مرکزش است، یکی هم چیزهای این جهانی، آن که چیزهای این جهانی مرکزش است وقتی آنها از بین می روند، شروع می کنند به گریه ناله، آنکه خدا در مرکزش است، گریه و خنده او دست خودش نیست. ولی مصراع دوم می گوید که، چشمی که، مرکزی که، او را ندیده، یعنی انسانی که از پشت پنجره خدا جهان را نمی بیند، آن چشم، چشم نمی تواند باشد، دیده نادیده، دیده‌ای که خدا را ندیده، کی دیده می شود، کی چشم می شود، آن چشم، چشم نمی شود.

پس مشخص شد که، ماباید، از تقلید دست برداریم، وشما با فضا گشایی و قبول کوچک کردن من ذهنی، از بخارهای من ذهنی برگردید، یک بخارهای دیگری در درون درست کنید، تا چشم بصیرتتان، تا چشم دلتان، چشم خداین بشود. و این چشمی که خرد و زیبایی را، عشق را، زندگی را می آورد به این جهان، و به زندگی و خرد ارتعاش می کند، و آنموقع هست که، اگر با این چشم بتوانیم ببینیم، خودمان را در دیگران می توانیم شناسایی کنیم. و بارها گفتیم که شناسایی خودمان، یعنی این دید، این زندگی در دیگران اسمش عشق است. و دیگران، محتاج این نوع غذا از ما هستند.

مردم نمی خواهند که ما دردهایمان را به آنها بدهیم، مردم همین ارتعاش را از ما می خواهند، شما ببینید این ارتعاش را می توانید به مردم بدهید، بجای این که برویم به مردم بگوئیم، شما باورهای تان را بیندازید دور، این باورهای من را بگیرید در مرکز تان بگذارید کارتتان درست می شود، نه، آن را نه. شما مرکزتان را درست کنید، مرکزتان به زندگی ارتعاش کند، شناسایی کنید، همان مرکز را در دیگران، در مرکز دیگران خواهید دید، که این ها یواش یواش شروع می کنند به ارتعاش زندگی، و چشیدن مزه شادی حقیقی این طوری هست که ما می توانیم دیگران با اصلشان با جوهرشان، آشنا کنیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>